

۰۴  
۳۸۷/۹/۲۳  
اسکن شد

تبریزت پیاپی کتاب مراجع خوا  
محمد درویش  
محمد کمال

بازرسی شد  
۶ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: خزائن السراة المصنوعة من باغ وادی و جنة عدن  
مؤلف: صاحب مخزن خوارزم (مؤلف مجهول)

شماره ثبت کتاب: ۸۶۷۴۳

موضوع: خطاطی  
شماره قفسه: ۱۷۶۴۷

۱۰۲۹۴-خی

۱۰۵۳۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

۷۱

خطی - فهرست شده  
۱۳۶۴۷



۰۴  
۳۳۷/۹/۲۳  
اسکن شد

تبرکت پادشاه  
نائب مراجع  
احمد درویش  
محمد

بازرسی شد  
۶ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۰۲۹۴-ن

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۰۵۳۰  
خط و تیک

|   |               |
|---|---------------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی                   |               |
| کتاب: جنک السرا المقدمین بایرک لایحه مخفی |               |
| مؤلف: صاحب مخفی دجا (زینتر تحقیق)         |               |
| موضوع:                                    | ظاهر: خط مسلم |
| شماره قفسه:                               | ۱۲۶۴۷         |
| شماره ثبت کتاب:                           | ۸۶۷۳۴         |

۷۱

خطی - فهرست شده  
۱۲۶۴۷





مكتبة  
مخطوطات

مخطوطات  
مكتبة

مخطوطات  
مكتبة

مخطوطات  
مكتبة



مكتبة

خبر  
٧





و ب بسم الله الرحمن الرحيم نسئله  
 حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت حکمته که وظایف لطایف  
 حمد و ثنای او بحکم و ان من شئ الا یسبح بحمده بر زبان جمیع  
 موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید مولیه  
 آلاء و منتهای او بقاعده مستره و اعطی کل شیء خلقه ثم یمدی  
 در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و بیک  
 رموز آموز عقل نکست پیوند شناسائی ده جان فرزند  
 جواهر بخش حکمتها بباریک بروز آرنده شبهای تاریک  
 در کلام قدیم کریم لازم التقدیم و البکریم با حضرت رسالت  
 پناه سلطان تحکامه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم کن تعلم  
 روشن بیان انا فیض العرب و البعیم مشنوی

فر

محمد کازل تا ابد هر چه هست بار ایش نام او نقش است  
 چراغی که انوارش در اوست فروغ همه آفرینش از اوست  
 صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و صحبه الطیبین کذیه و علی  
 من تابعه و اتبع الیه جنت هدایت طالبان مقاصد ارادت  
 و حمایت قاصدان مطالب استغاثت بدین نوع خطاب فرمود  
 و ان دانش آموز علمه بتدیه القوی را طریق تعلیم مستعدان  
 مکتب ادب و سبیل تقنین و تفهیم مسفیدان مدرسه جمیع و طلب  
 بدینموال نموده که ادع الی سبیل ربک بالکلمه و المواعظ الحسنه  
 منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که اید عوت کنند  
 عالمیان بملایه عواید صلاح و سداد و ای ره ناینده آدمیان  
 بنا به مصالح معاش و معاد بنده کان مرا از طریق حکمت  
 براه راست دعوت کن و پرسندگان مرا بموعظت نیکو آیت  
 بهر بود و ضیاء رضایمنون باش که نفوس سرکش را بهر نیاز یانه  
 حکمت رام نتوان کرد و بطاع خود پسند را بهر موعظه حسیله  
 نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لا تقضون نظم



بهان رایش که تو بن را کند رام کند هستکی باکره خام  
 بشدی تو سن از سر تن کرد و اگر کندی نمائی کند کرد  
 چنانچه رام ساختن تو سنان نوحان پملا خط و قایق ملا  
 متع است متفاد کرد اندین نفوس جمعی نیز که قوای به  
 بهیمی و سبعی بر طایع ایشان غالب گشته در مرغی در شمس  
 یا کلو و تمعو ایمانی و دافعی عریده اند و کلام نبی منکر و نازیانه  
 امر معروف ندیده بی استیصال مقدمه حکمت متعذر خواهد بود  
 حکمت طلب و برزکی آموز تابه کرد در روزت از روز  
 وَمَنْ يُوْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوْتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا يَبْلُغُ  
 بحکمت حل هر مشکل توان بحکمت کام دل حاصل توان کرد

جنت الشعار المتقدمين بعون الملك المبين

بسم الله الرحمن الرحيم

مهر

خواجسته سلمان فرماید

بدست باد که گاهی سلامی میرساند که از لطف خود آفریند  
 شب غم ناله بجزر اما کوه اگر کوهم زرق چشمها گردید که بران سنگ طارا  
 شب یلداست تیرازی گفتن عالی که برین رویدم هرگز آن سبیل را  
 بود امیدی شرب مرا امید و سدا که بهشما می بود است سیدی ست و در  
 ز رخ حال من از لطف مایست اگر خواهی خبر یکشای طومار سواد را  
 زرقن پای عاجز کشت و در سبیل اگر که سبیل ز سر ساختم پاره را  
 کرا ز خجای سلمان و حال او پر رسد بگوید جان بی جان چه شب جان نهاد

خواجسته حافظ فرماید

اگر آن مرگ سیر بدست آرد دنیا بخال نه وین چشم شرم قد و بخارا  
 به سستی باقی که در جگر نهی تا کنار آب کنایه و گلشت مصدا  
 فغان کین و لیان شوق سیرین چنان بر دین برادر دگر ترکان طهار  
 ز عشق ناتمام با حال استغنیست برنگ و خال بوی خط و طاعت  
 به کفنی و غنم و غنا کنه و کفنی جویب نمی زیند لعل شکر خارا  
 نصیبی که کوش که جایگاه از جان بود جوان سعادت مند و سپیدان بار  
 غزل کفنی و در پی سنا خوش بخون که بر نظم تو افشاند فلک عقیدت را



مولانا کاتبی فرماید

بسجودی کیندا کرد این نصیب مندارا که جزا بروی آن نیست محراب کاردارا  
 رنسان سرور را خواهم کندین چنانکه اگر صد جانی خواهد کرد حکم در زمین پارا  
 عزیز من نشاید در وفا کمتر ز زمین بونی که جان فتنه فتنه از دل غم و غم لیخارا  
 بودم زانرو و چون سلف و نرسته ز کردار او دیگر برون آریم سر بارا  
 پیشا کرد بر شمع های کاتبی لغش فتنه آتش بخیزد پای باطل سودالا

امیر شاهی فرماید

نمود رفیقت در کوی تو شایسته اید خمر زلفت آفتاب محبت یکشد مارا  
 تو در دل میر سحرمان چو جانی چو جانی زمانی ما بر کنایه مان عالی گنیم جارا  
 اگر گیت افکنم سری میم کنی گاندم چنان بود که از سستی بهشتنا ختم ما پارا  
 غم نماند غم در بنقدم زنجیر میدارد همان بهر که با فدا کرد کار فر دارا  
 زمره گشت دل زاهد کجای از شایسته بلی خود کار کرد زاید سنان خار بر خار

مولانا عبدالرحمن جانی فرماید

بافسون کر کشانی مهر آن لعل سکر خارا خود آری ازین فیروزه کردیون مسجارا  
 بیاسا که کربال کردیون با تالو کس مکر دی بایه سکنه رتاج دارا را

سفال

سفال در دی اندر ده که بهر عقل انجلیس سیزد آسمان ریزد فلک عقد ریارا  
 مجوز عقل شرح ذیل که در دانشم خوانده بجام می حوالت کفر این معصرا  
 سودا و صف خطش نیکنی ای خایه سکر کن که از بهر داد آرم برون از دل سویدارا  
 قیاس سیل چشم اشکبار مالکب دا ند عز آن کر نشست چو دهن تولد آب در پارا  
 ز دست مانی آید شمار سنگ پدیداد ز مقدورست ز انکشتان شتر دین میگارا  
 مرا تو چشم منای جیدان جمله انصافا ند عجب بود که از اغیار پو ششم چشم منارا  
 ز رنگ ملکس بجای زبانی آید غور زیزد کند رنگین کتا بهر شب ساین ایوان منارا

جواب فرماید

پیش از بلوکه طالعوس آن کلکب عمارا منه دو کام آن طوطی لب لعل سکر خارا  
 دلم که عده ای ساقی ز دست آرزو دارد ز کوه ساعده سیمین دست آور دل مارا  
 اگر یوسف ترا دید ز جان کشتی خریدارت یقین معذور فرمودی بهر خود لیخارا  
 چو از جان پیش آن محراب آرد و آرد سجده ز کسب سجده جان نم روی حقارا  
 چو کردم فلک را زانده بکند در بر من تولد مردم چشمم که بوسه آن کف پارا  
 به ساقی بده جانی و فخرت رفیقت دان فید که کسی امروز چون احوال فدا را  
 پریشان میشود و جانها بهر چیت عالم پریشان میکنی برنج چو آن جیدنارا



## سینه فریاد

بهر جای که روزی دیده ام از غدا  
 نمیگویم که بستم رخ لودیکر آتجا را  
 سرگرم دولت خاک درت میخوابم  
 چه حاصل چون نخوابی تو دولتمو با  
 تو هر شاه من از حال درویشان نیستم  
 کسی بشمار که عالم شود پس زمین را  
 قنای و صالت دارم و در جان رودگان  
 نخواهم کرد پس هرگز از دل این تن را  
 بود و یا سینه در غمت از بهر شایمی  
 اگر چه هیچ آوازی نباشد دست شما

## مولانا بنام صاحب فریاد

می و مشوق خواهم نال ملک دنیا را  
 که از دنیا و مافیهای خوشتر است ما را  
 من اخص محبت کرده بودم سربزون روی  
 که معارفه ای هست این مطلق دنیا را  
 معایست بس شکل کس از عشق  
 که آسان نیست مثل شکل آتش و دانا را  
 تجلیل وجود خویش هر کس و مسافر  
 توانی کشف کرد ایام و زمین معارف را  
 جال عشق اگر از روی سوسری کشد برقع  
 ندانی از مسلمان فرق کردن کجور و سار را  
 که از دست نبودی لعل دل را پایه عالمی  
 قدم بر تارک خورشیدکی بودی سیمار را  
 ز چشم منکران کور دل باغ نماند اولی  
 که تاب دیدن خورشید بود چشم امیر را  
 بقدر و زرد کار و کار وادی اینجا  
 بعد از کرسی آن بیک سازه کار و دارا

همارا

جهان نیست پندار و خیال همان او  
 که با سرخ عالمی جهان بی سرو پا را

## مولانا بنام فریاد

چشم لطف الی قوتار ان سوارا  
 با هم کو چشمتی که رسوا کرد کارا  
 بهر چنانی آنجام صبا چشم خود  
 چشم نه آری ببار بر چشم منی پارا  
 مرا که از شای تو آید صد ملا سر  
 ز سر بر من نخواهم کرد هرگز زمین را  
 چو در بازار حسن از یک طرف پیدا شد  
 خیداران یوسف بر طرف کند سودا را  
 تر این نکور و بی نیست بد خوئی  
 بلبل دی ناز با چشمت روی سار را  
 عجب دردی که فدا نم منم و دای  
 بیم کلاس امروز و غنیم در دفر دارا  
 بلالی و لیک دیدن علام خویش دا  
 عجب نیایی کردی بنام چشم شمارا

## آست فریاد

بگلشت آمیخته شده کلها  
 بیخ از پاشستی گردی سرور عنا  
 چو خواب آورده خیزی و شب جان را  
 نهی دولت که دانسته بر رویم پارا  
 سیمایان خلق نام اهل عجب شست  
 بدوران زندگ و در آن لعل لبیم سجا  
 چه غم ای جهان از سایه سرم اگر دنیا  
 خدایند و دار بر سرم آن سرو بالا را  
 چو کفتم در سرم هست از لعل تیا  
 تیرم کرد گفت از برون کن این تیارا



جوانی بدست پرانده سر آتش غاش شو  
 که امینین ز عشق تو سفاک می شو  
 کفایت زلف او آتش کجای عشق خواهد  
 روان سلیم کن با او در دست و پا

**مولانا فیض فرماید**

بلبل در کوچه کن حیات زده و تو را  
 بحر افسانیه لعل کو نمون بشید را  
 نیم خالی ز مانی از خیال دانه خالت  
 مکر و طینت شکاشندی تخم سودا را  
 لعل لعل یکو است صفای لعل افراید  
 بلبل خاصیت این باشدی اعلیٰ صفای  
 بر پر چشم کلام عشق میباری  
 بشیرین خنده بجای کند آن لعل  
 ز تعصیت خود غدری اگر تم میباری  
 تو میدانم اگر بختی و کز یکش میباری  
 تو میدانم نمی خورم بوی آن میباری  
 چنان بخت بد از و عمل او نموده  
 که بشما هم نمی خورم بوی آن میباری  
 بصورتی زیبا افتاده بی رفته  
 چنین افتاده کنی خود دیر و میباری

**مولانا اهللی فرماید**

تنداشتم در دیده خاک آن کف را  
 بخت مردم و در خاک بزم این متدا  
 چه طالت است که هر روز ز غبار غمت  
 من غمیده که بر منک غار اینهم بار  
 بخان آمد دلم ز غمت کشتی که هرگز  
 نهادی کز بر غمت آلوده جان را  
 ز من بیست تو آیدن بیست خود  
 نباشد ز تو این بار بیست و نه بار

را آورده

ز زوری که جای دیده ام آثار و چو  
 نیام طافت آسم که منم بی تو آنجا را  
 عجب نمود اگر چون کرد باد از جای خیزم  
 بجا که دردی جولان بمنیداد پس را  
 ای عشق دانه لذت و استسکی اهللی  
 نباشد دوق این معنی که قرار این دنیا را

**شیخ سعدی فرماید**

کرمان من بر افغانه از رخ آفتاب را  
 برقع خنده و باده حال آفتاب را  
 کوئی دو چشم جادوی عالم غیب تو  
 از چشم من بسجیر ستند خواب را  
 اول نظر رفت ز دستم غمان عقل  
 و از آنکه رفت عقل چه داند عوا را  
 کفتم مگر فضل ربانی بود ز عشق  
 چه حاصلست خوردن مستی آبر را  
 دعوی ریخت که کویم ز دوست  
 چون شربت شکر خورم ز نعل را  
 آتش چاره من آرد کان بسوز  
 تا بادش غراغ تخم غراب را  
 سعدی گفت که بهم در کس عشق  
 زیر نظر نه کند انرا سیاب را

**امیر خسرو فرماید**

دیوانه میکنی دل و جان غراب را  
 مشکین بنار سلسله مشکین را  
 بی جرم اگر چه ریختن خون بود کناه  
 تو خون من بریز برای یولب را  
 بوی وصال در خور این دردمند  
 ضایع میکنی بدلی که دیان کلاب را



از چاشنی در دجانی کی آگند یکشب کسان که تلخ کردند خواب را  
 آفتب جال شاه باقیست چخوده بنام کرده اند بستی شراب را  
 خوابی بچکاندم از دیده سوز دل خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را  
 خسرو سوز گریه دار نگاه داشت آری سفال کرم بخوش آرد آب را

**خواجه سلمان فرماید**

زان پیش که اتصال شمع خاک را عشق قفای ساخته بود این خراب را  
 مهر رفت ز آب گل باشد آشکار پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را  
 عکس رفت چنانچه دیدار میشود بهر خدای یکسند آن رخ نقاب را  
 بر آتشید خطا نه می و ما خط در کشیده ایم خطا و صواب را  
 فردا که نامه علم را کنند عرض روشن کنم بروی تو یکیک حساب را  
 تا که درین شود هم یک رو و یک بیت بردار یکو از طرف رخ نقاب را  
 سلمان بجا که پای تو چشم باز کرد بیکاری چشم بکنند خواب را

**شیخ محال فرماید**

دی پاشنگ زهره فکندی نقاب را شونده ساخته همه روز آفتاب را  
 تیغ تر پادشاهت خست بخون ما بر خلق تشنه حکم روانست آب را

پنجم چشم تو بهار و سه گران اینهاست شیوه مردم بسیار خواب را  
 دل سوخت در بلاء و بی ایستد خرخ رقص خویش بر آتش کباب را  
 ای پرده دار حال بل من تو غرضه دار باشی یا قصه شمع خراب را  
 عاشق گشتی خواب بود در طین عشق آن شمع چون گذاشت دست این را  
 کفنی چه بصورت من عاشقی کمال صورت ندیده چون بویسم خواب را

**اصحیل فرماید**

یارب که برگرفت ز رویت نقاب را کار و دست تاب در آفتاب را  
 بگذار تا که دم زنده از چمن زلف تو بسیار خون مگر بکوشک ناب را  
 ما را نمیدهد لب لعل تو شربت از حال تشنگان خبر نیست آبر را  
 کز شیوه های رنگس مست چنین بود مردم دیگر چشم نیستند خواب را  
 هر روز حساب فرستی بمن غنی گویا زیاده برده روز حساب را  
 کز بر لب تشنه عزت مست بمانی بی فتنه زانکه نیست تلاوت کلام را  
 رونوی رسد حدیث اصحاب کو بر شاه می آورد بظلم خود در خواب را

**امین فرماید**

ای آفتاب حسن بر افکن نقاب را در پرده نقاب زنت آفتاب را



بر تن یکسیم خنک ز احباب دارند دوستان تو در دل حساب را  
 چنین زلف پریشان چنان صبا داشت ده گشت سلسله مشک ناب را  
 بر آدای پا نه چو کله شستی از سرم آموخت عین ز تو رسم شتاب را  
 دیو گشت و سستین بی علم عشق با ما فلان گذشت جهان خراب را

### آبی فرماید

از رخ بست بر لکن نقاب را که تیرگی غم ازین آفتاب را  
 لعل تو کار خفت بدل عارضت چشم بگردل پر آتش و چشم پر آب را  
 ایست جام من از آن لب کوی تلخ نمی اگر چه عیب نباشد شراب را  
 چندان گیرستم که ز طوفان اسکت من معموره ماند جهان خراب را  
 در عالمی جهانی بقیان بود فدا آب آبی کشیده هست پس این فدا آب را

### اعلی فرماید

مرگشته صاف ماه رخت آفتاب را نه خون نشاند لعل لب مشک ناب را  
 از راه دیده در دل شکم در آمد از دل قرار بر روی دانه و خواب را  
 حیران منو ایند با که که قد تش بخش ایستادین هر یک قطره آب را  
 نشسته از عجب محنت در قیوب پسند بر این ستم حساب را

الهی دار چشم فرقت ز دور کار آموکد که بکاست جهان خراب را

### امیر خسرو فرماید

بیشی با منی بود که یار یار آن شبها کنون هم شب یکسیم سیاه زد و دیار بها  
 خوشی آید شب پادشاهی که در گشت خوشی جهانم شود با یک چون یاد آرم آن شبها  
 پادشاهان هر طایفه که تافته شوند از سر بگویند طاقان که جان می کردند قالیها  
 سفیدم که هست این اسطول که برین کوه پادشاه رخسار تو میر زندگو که بها  
 چاشمه که برین کوی در شبهای شبانی غمچین روی تو است چگونه میگذشت شبها  
 من از بهر جان منی خسته که میگذشت بدست که باشد خبر و یار منی زینکو میگذشت شبها

### مولانا جامی فرماید

چو اسکت خویش غلام در میان جان فزون ز رشک آن که چشم من لب بر آن لبها  
 شایسته شود آستان کمرین نور دیده صیقل نه سلطان محمد حسنت بکشتها  
 بجز بار بر در تپانده جان که گشتان بیداری که آینه دگر سوی قالیها  
 ز تو پیش لب لب رود بر سیمان افقه ملایک طوطی بجه از غوغای بار بها  
 ثم از آتش دل هر دم افزاید بقی دیگر فدا را ای غمچین که جانم موخت تیرین بها  
 شدم نجات ترا شکوه که کار شد هرگز سعادتندی روزی این سیاه که بها



ز قناد و دولت که جگر و عشق او بلج عاشق ندارد و نهی جز ترک منبها

### خواجسته فریاد

زهی بر آفتاب افکنده زلفت سبزه سبها سروی تراد علقه های زلف کو کبها

تغوی یافت تسکین زخوبان خندان کریم که خون کم کردم سودی نیدار دین تبا

دوای فو ظان بکنم کلمه استخوان سازد که بر خنده قط کردن دارندم بکتهها

میگیرم که در دور لبست سبزه غم چنان پر شد که آب رنگ میریزد از لبها

بی فرست دست کردون زلف خاک چو زردشت از سادی توی باز در با

بدین خود مرا غری که خواندی چو شمع گشته ز نور شعله و دولت عقل و نهها

بهیمنواره دیدم آهنگی را محبت کرمی که محبت در یکدیگر موفقی نیست بر شها

### امیر حاج محمد علی فریاد

زمن پرید حال دور عجز و کبر کبها که چون سیاره بلجی بر روز آرمده ام

### خواجسته حافظ فریاد

ایایا ایالتی ادراکات و ماولها که عشق آتشد اول ولی افیاد

بیوی ناو کاغذ حصاران طره بکشد تاب بعد شکستش چو خون افتاد در دلهها

بی مجاهد رکن کن کرت پر معان کوبد که سالک چو خبر نبود ز راه رسم منزلهها

را بر زن

مرا در منزل بلجی چو منم چو منم جگر غیله میدار و کبر بندید محلهها

شب تاریک چشم من و کردا چو چمن بلج کجا دانند خال با سبکباران ساطعهها

مرا گرام خود را بی بیداری کشید آفر خندان کی با دستان لرزی کز سار سار خندهها

خسوی کریم خوی از غایب مشوا خط مستی تعلق من توی دغ اندیا و املهها

### مولانا سلمان فریاد

المنی ساقی العشاق افلا حلا و حلهها که شور می یکدین شرب تلخ درد لکها

شبه فلان زده و آفتاب کجاست از من زیند بلب یکند سرازه منزهها

مرا بر روی هم شد شکل افلاک و شمس جبران نیست شکستین جمعه مشقهها

مرا بار باران به خود روز و روز گریست که شیب تا میسوزم و او شمع محلهها

لسان نای دور باد را کنار حاصل که آب روی زمان شود حاصل ازین کلهها

### امیر شاهین فریاد

ایایا ای بر خیزد از لیل و نای و لکها مرا از شکستگان بخون آهسته تر لکها

بتجید و فاسد کیم کتاب چشم من بنور انداختم شمع فانی و دیار لکها

که اگر کردون طالع باشد بر شمس امکان که عشق آید درین شکل دور عل مشکلهها

حریف بزم زنده از لکها از انتظار من که پر میسوزد این پروانه زان شمع خفلهها



درین جهان که صبر و قبولی آرزو داری

### مولانا عبدالرحمن جامی

شراب اهلان شد قوت جانها قوت اهلان

ز اول عشق شکر دو آفرینم چه گویم

خوشامستی کیشیا را ز غم خیزد از وفارغ

ندامم که که لبین پرده مادی نو کامش

من ز بخشش دل در دوشان نهاده ام

شده به لایبای غفور و سپید میدانم

دین داری هم گشتی می آید به نیابت

### مولانا جامی

و او هوش اگر تو هم که ساری جان شکلا

جانیا اگر خوبی چه از خود خویش او

طالع او در فکند از دولت بهمانی و اول

مشاوران را بشکیر ای عمل نشین رنج

دراول همه غمهای خود بستم از مردم

خمنه

فصلیست غیر از دنیا و مشیت منون

### مولانا جامی

بگردانم که کشته چون افتاد مشکلا

دیدم که به پستان جو خفا کبریا

دو افسوس هم آید که کز شکلی داری

دم حلت که شکلی نه زیاری ناله

چهارم می نامم که گویم حال دل با او

بیت محبت است چون از کیشیا

اگر تو اندر محبت شیا از تنگ

### مولانا جامی

را چشم من کل شد به مشیت منون

ای از خزان بر غنای شکل دیده ایکن

شکستید در دلهای غمگین سوختی دانی

تو همان مشکند بگردان غم و غم

چرا زار او ایست کرد او کرد ای دل

خمنه



باللین چون حریف نزم زدن شب کو طرا  
الایها الساقی ادکاشا و ناولسا

### شیخ فضل الدین محمدی

مشایق صوری از حد گذشت یا را  
کرو تکیه داری طاقت فغانه مارا  
کاین چشم احسان در حال مظهر کن  
کز خوان پادشایان راحت رسد کد را  
من بی تو زنده گانی خود را می پسندم  
کاسایش بنامد بی دوستان بقارا  
سلطان چو قسم گیرد بر بند کاین حضرت  
عکس رسد ولیکن حدی بود جفا را  
بارای دین شیرینستان ز من نه  
دیگر چه بر کن باشد در ویش بی نوارا  
یارب تو آشنایان سلامت ده و سلامت  
چند آگاه باز نمند دیدار آشنایا را  
سعدی هر چه هست و نیست  
پس چه بپشتاید که بپشتاید

### همام فریاد

بالکه بر شکستی چون زلف خویش مارا  
گفتن ادب نباشد پیمان شکن بخارا  
بسته پادشایان پیش درت کدایا  
انجا که خدا باشد در ویش بی نوارا  
زین لب سلام خود دانستید هم چو  
پکانه بشمارای یاران آشنایا را  
میش ز فغانید بر خاک سر نهادن  
شرطت سجده کردن آیینۀ خدا را  
از چشم من بنامی ای آب زنده گانه  
و حکمت مناسب آید سیر عکیمت را

چشم تو ریخت خونم شرم آیدم که گویم  
از بهر نیم جانی بادوست ما چهره را

سوی تمام کجای می چشم احسان  
ببیند انقلابی در سمست پادشاه را

### خواجۀ حافظ فریاد

دل می رود ز دستم جدا جدا  
زرد که زار نهان خواهد شد اشک را  
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه بر خیز  
باشد که باز بنیم دیدار آشنایا  
ده روز مهر کردن افسانۀ نیست  
نیکی بجای یاران فرصت شمار یا را  
در طالع کل مل خوش خواند دوش بابل  
بالت الصبح و هیوا ایها السکارا  
آیینۀ بکنند بر جام حبت و بنکر  
ببارق عرض دارم لعل الالکات را  
ای صاحب کرامت سکران سلامت  
روزی تقصیری کن در ویش بی نوارا  
آسایش دو کیستی تفسیر این ده حضرت  
باد و سکان مرهت بادشندان خدا را  
بنکام شکستی در عیش کوش دوستی  
کجای کجای می هستی قارون کند کد را  
رنگان پاریسی کو بخشد کان عسرنه  
ساقی بده بشارت خیران پارسا را  
در کوی نیکی نامی مارا که زنده دند  
کرت نمی پسندی تغیر ده قصه را  
آن قلمی هست که صوفی ام المانیست خواند  
اشم لنا والی من قبله العفرا را  
حافظ بنویسید این خفته می آلود  
ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا



## مولانا حاج صاحب کتب فریاد

سودا این پری رودیوانه کرد مارا کافا بنامای عاقلان شمارا  
کردم به وقع شادی شب بیکار کجاست صبح بهم خوش آید ایران آشنارا  
آب دهن فکندی چکان بار فرستج آری بنان صبری ریزد توتیا را  
ای جور قهر ز غم آن خشت از میراست تا آن مراد میدن خوشدار این مرارا  
ارگاتی نیاید انگار رو به نیکو منون کجا توند سکر شدن لهارا

## له طبع صاحب کتب فریاد

بر طرف نهادی آن زلف شکارا چون شب سیاه کردی روز صید مارا

## مولانا حاج فریاد

بساط سبز فخنه روی سحر دارا زلال آرزوی جام تازه شد مارا  
کجاست ساقی گلچ کرک لاله برد بزم کل نمی لعل جام میسنار  
ازین می که فو غش برده به سبیل عقیق تاب کند سبزه ثریا را  
می مرقع و فصل جبار موت بزار کجاست به شود میل طبع دانا را  
دافع عقل ز فکر زمان سودا نیست چالوده سه دروه علاج سودا را  
بیاده وقت خود امروز معرف کجاست گذار با گرم دوست کار فردا را

کلیله

## مولانا آلی فریاد

مکن بر سیه آن دو چشم شمارا رولدار سید و زنگاری مارا  
چنین کفالت و خطا اولای جان باشد چو جانت بنیاط روی زیارا  
بین زگر کس هست و خرب طره نو چو شهابست من باتوان شیدارا  
چپای بوس تو دوسم تمید باری کید بزوسه ز زنگار آن کف پارا  
درست حکم ازین ناک در مرد بانی نگاه دار چو آلی همیشه این جبارا

## مولانا حاج فریاد

تو میدوی ز جامیر و دلم یارا بیانشین و نگه داشت کن دل مارا  
چو ساهد تو دل عاشقان شید بزر معز دست دل عاشقان شیدارا  
سیاه بود چو خال تو خانه دل من که از خیال تو خالی نمیویدارا  
نگه پیش خفت سرو داست مستی چو از سایه بر آب افق دست لارا  
جالی لبر راه احتیاج بود صفت کجاست حاجت مشاطه روی زیارا  
پرسود راستی آموزه از نایب کن درین عالمایان پای بر جبارا  
تو خاییده امروز تهنه پیش نیست که رفت دهی که دانست حال فردا را

## شیخ سعدی فریاد



بسوی پادشاه بر آن لب مکران را چه احتیاج باب خضر مسیحا را  
 چنین که آتش حشر آن که لقمه امب چگونه زنده بمانم چو شمع فردا را  
 سخن شیرین میگوید بر غم ناسدان سعد دل بیمارستی ندانم حلاوا را

**امیر خسرو فرماید**

چاه باستان این پادشاه دولت داده ما که در کوفی اسوشان گذر شد یاز پادشاه را  
 محمد که پادشاهی به علم نشد ضایع بدیدم خسته در گوش خود آن مرد را  
 رسیدی چو شمع کل که این پادشاه آورد که هرگز نمی پرسی بکلی ما را  
 تویی پس تعالی اله تو کی آید این پادشاه منیر او معاد الله مرا کی باشد این پادشاه را  
 خضر و سوزن دال از ذوق عالم غیر مرغ آتش ناله کی لغت شناسد دال را

**امیر خسرو فرماید**

بازست عشق خود کردی من دیوانه را کاش می اندر زدم هر رخت را بهر خانه را  
 ترک دای که بهم چندام که ترک عشق هرگز آبادان نخواهد داشت این دیوانه را  
 صبر من چنانکه تر شد چون تو بر گریه من آتش که بر کرد چه هر چه کند  
 هلم با تو باز آتش شربت کین چنین نقش شربت نیست آن کاش  
 شانه که با سر زلفت در آور می کند آری آنجا باکر باشد و سر مرثیه را

خسرو

کفتم از انیس که این صفت های سخت شیخه در سنگ شونم ز این دیرانه را  
 کرد این خانه از شوق چنان شست دوستی از ناله و دکان افسانه را

**خواجہ سلمان فرماید**

عجب گوید که بسکه سافه و پیانه را عابدی و ندمی اند من من زان را  
 که چه نیادم می خوشی و این که دانه کوه امده می عشق این دیرانه را  
 عجب با آستان این دشت پاکست ساقی مجلس کرده مدیانه را  
 که با جام ساقی سیرت که شوق لبش در میان خوشایم سافه و پیانه را  
 می چنان که گشت شمع مجلس طری کوی که گریه ناله سوزن پودانه را  
 تا بود سلمان بخوابد در می جام می نغمه افشون بدم و اعطای افغانه را

**مولانا عبد الرحمان فرماید**

خسرو گوید که این صفت جان من دیوانه در داری به کانی شکاف خانه را  
 خرم مدغال و در این مکان ای قریب پس این ضایع مکن در سبک طایران را  
 هر که شود که در دشت پاکست بر که دله باشد که راه که شربت خانه را  
 سبک سیم به نامی که دود و دوی است سبک سیم و سوزن تو این خانه را  
 عاقبت تو این ز تو پاک کردی آنک را آتش شمع تو قد را فزون بود خانه را



مشکین را که تاکنون روشنست و در شمع آتش چراغ خود پرواز را  
 باری از خود در فتنه آن بخت که خوشی آن مستمع خواب شد گویند که آنرا

**عید خان فراید**

کرنه نغمه خوش از شمع رخت کاشانه را میکشید چنان بجا که تیره این دیوار را  
 جای تو در دیده بخت آن نغمه که تو آتش را که بادی میامید بکانه را  
 دور باشد از من بکانه ای ای خنده کار با ای حسرت نبود من دیوانه را  
 بر سر پیمانم خواهم رفت زاهد بعد ازین یار اگر از دست خود با من دیدم چنان را  
 ای عید که خودم از غم مستانه آفرین باد آفرین ای خیره مستانه را

**امیر سیل فراید**

سوفت نال چرم زور و روشن ندیدم خارا کی فروغ از شعله برق بود این بکانه را  
 سینه را خندین الف بالای هم بهر پرست کرنه بهر فرس را بس بستم این ندانه را  
 میرد و سرم بران در سنگ لعلالم بجا خور و خواب اینست که کوی من دیوانه را  
 گشت خالی عجز چشم ز نفس لعل و در انکه کارم نگاه آتش کلان شانه را  
 مرغ در افال آن میاد بر دار خال فلش بود و اندک چو شمشیر مکر آن را  
 از افال بکانه ایوان استعمار شمع چون مدامی مست بکانه خنده را

شکلی

ای سیمیلی ان یک کو آشنایی را گیر زانکه آن تم شمشیر کیر و جانب بکانه را

**امیر حاج شاکر فراید**

دیدم پشت یخت چندین کو بر بکانه را بریننداد که چو کبریا نماند خانه را  
 کی تو خرم رسته به چو کین در غم و بهر حسن بخت می شود دیوانه را  
 عاشق شد غریب ای کاشکی بخت کی بر کندی قلمیاد این دیوانه را  
 پیکر روی تو گر زان کینم بستان خوان شود چون چو دل چو خوش بکانه را  
 انسی دیوانه دور از روی شمع بستان بر دم از سوز درون آتش زنده پروانه را

**مالک فراید**

که ملک ریزد بکانه چنانچه را محسب با خنده در شور آور و میخاز را  
 به کاش بماند و خوش کفتم شمع را که با ختم آتش زدم بر دانه را  
 قصد چنان هم با خنده شد آن شست پیش او شاید خفته کعبه یلین افسانه را  
 این چه بکانه ای آشنایان بس نبود کار شانی خویش کردی مردم بکانه را  
 از کلام فکر ای ناسمج خود منته بچو چو ازین تکلیف سیاری بکانه را

**امیر فراید**

جای خرمیانه خوش باید من دیوانه را زانکه بر بار موافق یافته بماند را



بر در میان حرف خانه است نیست  
پس عشرت خانه کم اگر محنت خانه را  
نیست بیخانه لایق گفت آموخته  
ز آنکه مستجاب دلایح دیگر کارخانه  
و هم به مجلس ای صوفی بر فراشته  
نیاید بدان گذار ای غنی مستانه  
ای امیری لعل کدانه فرشته  
تا بدانی قیمت اصلاح می باید خانه را

**مولانا اسی فرماید**

کر بداند محسب فوق می و میخانه را  
شکند چرخان و دیگر نشانی چرخ را  
رخ برافروزد و ماکو شعاع روی جهان  
سوخن هرگز نیاموزد کسی دیوانه را  
میکنم سودای نلف آن پی رویا  
عاقلان بخوبی باید من دیوانه را  
من کنی میسرم و میسرم آتش فتنه  
چون تو ز دید با او مردم سکنه را  
ای چنین که خواستی چشم بخندیدی  
کی قدر بر من نگاه آن ز کس ستاره را  
رو در خوار خودی آنگاه پیش رو  
هست چون باید شب بیا که خانه را

**مولانا ابوالقاسم فرماید**

خانه ای عالم مکار آمد من دیوانه را  
چون نماند از من دیوانه راه خانه را  
نیست چون چشم ز راه او بگذرد  
مقتدایم شدیم و کوشه دیوانه را  
خانه جانان در غم من خواهد بست  
شادی جان حریفانم غم خانه را

محمد

شمع کرد در غایت خاصیت اگر بر شمع  
چاره نبود غیر از سوختن پروانه را  
جایی آن دارد و جوی که بر خوار شود  
کرفت بر سر نگاه آن کس مستانه را

**شیخ فرماید**

ماه مایه شمع رخسار این گلخانه را  
ساز روشن و در آتش می فروزان را  
مرکب و معوره عشرت که از سودا  
کوشه ویرانه باید من دیوانه را  
ز انچه پیش آمد از آتشهای مایه  
رحم می آید بحال مردم سکنه را  
کی روم بهر تماشاکردن ز کس باغ  
من که از جان بنده ام آن کس مستانه را  
شمع میسوزد و پیشانی آتش می فروزد  
چو صبح می توانی سوخت صد پاره را

**بلالی فرماید**

که بریزد باده و که بر کشد چانه را  
در شکست نخوت از دست میخانه را  
ای نصیحت کند و بنده نصیحت میکنم  
چون نصیحت در مکیه و من دیوانه را  
آتش لیل از خود پیکان خویشتن  
کوبیدند آتش شامی خود کین خانه را  
خانه شد آنچنان از ظلم جزالت خرا  
کونی آباد می نموده هرگز من دیوانه را  
از سودی که شود او را بلالی دور  
ز آنکه کلفت باشد از دیوانگان خانه را

**امیر خسرو فرماید**



بر یکید من بشوم از یار جدا  
چکنم این چنین وقت ز دلدار جدا  
اگر یار من دیار ستاده بود  
من جدا گیرم کنان از یار جدا  
بسیار خوشتر چشم و بستان من  
بلبل روی سیه مانده ز کار جدا  
ای مردم که شکر زلفش بیدی  
چکنم زنده زنده میماند جدا  
دو لیکنم که بماند پس ازین  
ماند چون دیده ام از دولت جدا  
دیده از هر تو خوار شد ای مردم  
مردم کی می شود دیده خوار جدا  
حسن تو دیر نیاید خوش و رفیق  
کل بسی در زمانه خوشد از خار جدا

**محرری فرماید**

بنفوس شدم آخر ز ملک یار جدا  
ورنگ کس چون شود از یار و غبار جدا  
دو را گوی تو دارم هزاران ناله  
بپوشد لعل که فادست کلنگ از جدا  
می کشد ای رخ و زلف تو مرغ فرزا  
نخست و زنده بود و شب یار جدا  
بی الحاصل تو آغشته خونست مرا  
بگریش جدا دیده خوار جدا  
مهری رفت ملک کوی تو میماند  
با دایر سک کوی تو ز اغیار جدا

**امیر خسرو فرماید**

ده که از سوز و غم خبری نیست  
مردم اگر گریه بر من نظری نیست

ال

بر سر کوی تو فریاد که از روی وفا  
خاک ده کشته بر من کدر نمیست  
دارم آن سر که باید سر و کار کنم  
با من باشد به چند خبری نیست  
دگر آن که چه دم از سر و وفا تو  
بوفای تو که چون دگری نیست  
خوار از راه وفا بجای ز رسید  
کار ای گریه خونین از من نیست

**خواجہ سلمان فرماید**

ز چشم و مردم نظری نیست  
آفتابی بکس کدری نیست  
عالم از غم پاشد و الما تو جان  
مسحوبی که عالم خبری نیست  
مردم از ناله زارم جدا و سرند  
لله الحمد کزان در دسری نیست  
بسیاری از من کردیم روز نشد  
ای شب تیره همانا خبری نیست  
کار با عشق نهادم از سر ای علق  
چه دهم سوسه دیدم خبری نیست  
ناله و شکایت میکند اما حکم  
صنما در دل من کین خبری نیست  
ای فرود آمده عشقت بسوگند  
ز سواد دل سلمان سفری نیست

**سید فرماید**

خاک ده کشته بر من کدری نیست  
نیست و ای من یا خبری نیست  
بانت کرد نظریست چنان بکن  
که بداند که با من نظری نیست



بیه که شوریده سر از غش اولد  
 پیر با عشق شوریده و مدنی نیست  
 در دلت ایچ ندان زارم اثری  
 کرد فادری دل نیکین اثری نیست  
 تحفه میگذرم از من و سنا به سیفی  
 چو کوی چویر خفا کدری نیست

**ضیائی فرماید**

نور خشی تو و با من نظری نیست  
 کوی از حال دل با خبری نیست  
 بر سر کوی تو چون با شستم نمی  
 بار کردم چو سوی من کندی نیست  
 از درازی شب به بجان آمده ام  
 خود مگر ای شمع جان من نیست  
 کارم از ناله و فیا بجائی نرسید  
 مگر ای آه بگر سوز اثری نیست  
 مادل خود سپردا و کغم ساخته ایم  
 مانگوئی که ضیائی اثری نیست

**مولانا زکریا فرماید**

خبر از لریه خوین بگری نیست  
 بگر خون شده و از من خبری نیست  
 کرم من خاک شود در عشق شود  
 کبر و قتل کدیان کدری نیست  
 یارب ای نور دیده چو نظری نیست  
 که بحال من سکین نظری نیست  
 دشمن جان من از بهر دل غیر مشو  
 که زمین از دل و جان دور نیست  
 ز کسی از سنا کوی منی قطع است  
 که درین بر امید از دگر نیست

**مولانا عابد فرماید**

از چند و با من سکین نظری نیست  
 عالم نیست و عالم خبری نیست  
 جانب غیر علی نگری از ره لطف  
 کوشه خاطر اگر با دگری نیست  
 سر ایروسی ناک گشت چو  
 گاه کاه ای بیم چون کدری نیست  
 ریختم خون بگر از در دیده بخت  
 مانگو نندرقمان بگر نیست  
 در ره عشق گشتی چو سدا ز بان  
 راست و در که درین ره خبری نیست

**امیر خسرو فرماید**

باز دل و بی خبری بتم دلدار را  
 نیست از ای که شمسایک از دیده  
 من که رویا خود و لیم اختیار  
 سلسله آتش نمائند و دیدار  
 ساقیا جامیده قالدلمستی بر دم  
 چند ز غرقه سنان دارم این دنیا  
 دیده را از دینش پیا حیا  
 آری آفتاب رسد لاجا و یار را  
 بخت بکلی که در پیش من آرد  
 آن است در شکی این راه زود آرد

**مولانا عبد الرحمان فرماید**

چند و بوسه است بیا بیا را  
 فرخ کن ساعت بوسه ای را  
 یار اگر طعن فرستد بگری نیست  
 مانگو ایامش و شکر ده ام اختیار



خوندمی طوبیایم بی او و چون شد  
 ناله می نمود جان من که دم آن بومار را  
 دیده ام آزار از آن رخ دور و چون دلم  
 تادم هر دوین شمع آن دور به آزار را  
 لیکن باز آن باشد آن خاطر دلم چون  
 درج در کفار که در دو آن بسیار را  
 بنده جامی عامی او که بر ناز دست  
 خدمتی من به دعا گوین خدمتکار را  
 چون مراد ما را دانست او به باری  
 بر مراد او مداین کنسد و آزار را

**رباعی فریاد**

ای پری از رخ بر لعل طرار را  
 با کج روی و محض نمی زار را  
 غیر چشم کاسه ای نمی آرد کسی  
 زو چوستان بر بر بالین من چار را  
 ای کل آنرا با کج روی بار خورش  
 دم زیکت کلین و پند آید غار را  
 طاق آبروی تو نموده به هر چو کا  
 سپاسه می گردن مهورت یار را  
 تار یا بجای محبت ناله طاعت بود  
 میرد بر جگر دلش خطیار را

**مولانا طوسی فریاد**

مردم آزارم فتنه گر کس خوشخوار را  
 کار فرمودن نماید مردم چار را  
 چند کوی دلا قدر دمان او دمان  
 کند از پیچ خود میداند هم چار را  
 یک مسلمان در جهان دیگر نمی خرد  
 در میان که آورد آن زلف چون زار را

بدر

نیست انکار می معشوق که کار را  
 نیک اندازد از افسرد خود کار را  
 طوبی می بدید که ای عالم الخ می شد  
 عاقبت خود هر مشرق کرد ای دار را

**رباعی فریاد**

یار ما هرگز نازارد دل افکار را  
 کل سر اسیر شست اما سودا را  
 دیگر از بی طاعتی تو به کجایان  
 چند بوسه سینه زنی دل افکار را  
 بر من آرزو هر کسی که خوار ای  
 مرستی کردی هر دوین به آزار را  
 رو چو بر لب عالم اندیشه و ممانت  
 آرزو می شد از دل کی و دو چار را  
 باغ خند تازه شد از دید تو دنیا  
 چشم من آید کرداد آن کل خیار را  
 حال خود گفتی که نسیان زد که هر چه  
 صبر کن را که بیا بهر بسیار را  
 دیدم بر در خواران و دلش می کشد  
 از خواران به بالا دولت دیدار را

**داعی فریاد**

مردم از این رخ چشم سیه افکار را  
 تازدن سپردن کفر غیال یار را  
 نیست شمع آن بر روی کل در دو  
 آتش می نشاند آن کل زار را  
 کل بحسب خود دبی نیاز از سر خدا  
 روی خود نما و از انش در آزار را  
 چنان دارند با دل و حساب  
 باشد از ستان خطای مردم شیار را



دایمی مسکین بی قدر شد چو بر کردار نمی نشد شاه فلک قدر را

**ایلی فرماید**

ساخته در چاکان آن دلدار را بیدار آهن دلی چو در جفای یار را  
میزنم بر در دیوار شهبان را در فغان دارم ز درد دل در دیوار  
کز بودی محنت بحران و در دای کس نمیدانست قدر دولت یار را  
پاک دامن چو در باغ جهان یکگل است غنچه مثل تو شکفت این گلزار را  
پهلو ای کامی کار من در عاشق جاکنده کار عشقت این در جهان یکگلزار را

**جلالی فرماید**

رقم و مردم ز کوی او فغان زار را تنه اش در دهر از من سگایار را  
بر آن یکسرم چو رقیبان سالها از برای فلک کس بدلیل جفای یار را  
ای طلیع بدندان نیست پروا یانیکوید کسی حال من چه مار را  
میدیداد من از طوفان کربان کس دای چو سینه غریب دایره پر کار را  
بر جلای جسمی جفا کار مرا کز سینه سینه زلف دای افکار را

**جواب فرماید**

باز این چو جوانی جمال سبب جان را دین حال که تو کشت زین را زار را

معد

مقدار شست از فروزون بودی ناختم همه این را شد و زاید نه آنرا  
بیم چه بر آورده بر دهنش بر خافه بختگاه فرو بسته باز را  
در باغ چمن خفاش یک کشت بلبل آرزو که آوازه فکند جبار را  
اکنون که چمن باغ گرفته تعلقا آری بدای خسته بگریه زما را

**شیخ کمال محمدی فرماید**

بگذارد در آن کوی این شکفتار را نادیده دهد آب گل سرور و زار را  
بگذارد بر آن رخ که شد ساینه شل گلکین تحمل کند بار کرار را  
دشوار کشتش و بر تو فلحا آسان شولند کشیدن دو کار را  
کشم که لبست زرد و دندان چو کرم دارم که هر کس گفت که در زار را  
بوسی و لبس گفت با و در قیام شد غامض این وعده همی با و کار را  
بگرفت کمال آن فن اکنون تعلقا آری بدای خسته بگریه زما را

**مولانا ابوسعید فرماید**

بوسه خرم از روی آن سرور و زار را بوسند بی از پی اعظم کما زار را  
چشم بست آن رخ جان دگر ای دگر یارب که چشم من مسکین دگر زار را  
باقدر کشته ای ز رخسار این پیش ای خسته نهاد که زبانه زار را



دیوانه کن ابله خود را بخیریش  
بر باد ده سلسله مشک فشانرا  
طلوعی شود از ابله که ز سر صندق  
در دیده کشد خاک ره شاه جهانرا

**مولانا ماکب باغری فریاد**

آتش زده می خورم این سهرورد را  
تا آب دهد دیده صاحب نظر را  
شدت تر شکم ز نسیم زلفت  
چون باد که خوشه کند آب و زرا  
گیرم که بخون ره کند دیده بندم  
یار که چیده گم آه و فغان را  
عاشق که دهن و بشیران زنجیر  
بچاره مسکرم دلاوی داغ جان را  
شک نیست که قانع چو ملک از دنیا  
نمی که یک جو خود دهره جان را

**مولانا ماکب باغری فریاد**

برزخ چکش غایب مشک فشانرا  
بر آتش سوزان چمنی شنه جانرا  
خوبی که ز سر تا قدم ای شمع سوز  
پیش رخ آن شمع که از زبانرا  
سردی یار نه قسم ز اغار  
کفن نتوان پیش کسان را زنهانرا  
هرگز بماند ز سر و دست سیران  
آن شوخ بدیشان که کسید آغانرا  
ای غری از جور کس خند بنالی  
قدری نبود پیش کسان چکانرا

**مطلع جواب فریاد**

شادان

ای ریشی از راه خست دیده جانرا  
بر خاک نشاند سقده تیره و نا

**شعر محال فریاد**

این چه منزلت پیش است این چه بقا  
عیش باغ لب باقی میوه جان است  
دولتی که ز همه برکش است این درخت  
شادی که ز همه بگریخت علامت است  
چون در اینی نظر بخانه با باغ غم  
هم کویند مخور غم که غرامت است  
با باغ غم که از بر باغ چون گذری  
گذر آهسته که جام دل با است  
نست مجلس ملک و صفت با  
شاه در ویش نداند که است  
صف خود همه بر صحن کرم روی  
بجز از زاهد افاده که خاست  
چند سری چه تعلست کمال ملک  
این مقامی که منزلت با است

**جواب فریاد**

این چه منزلت مگر محال است  
خضر از روی چهره جان است  
نعمت آگاه و انبیا شمع شرف  
مجلس خاص طرب خانه جان است  
نعمه ساز سعادت طرب لغز اوافر  
کردش شاعر و انعام با است

**مولانا ماکب باغری فریاد**

طرف باغ و لب می و می جان است  
ساقا خیره که بر سر غرامت است



شیخ در صومعه کمر بستند و شمعان  
 سر و میخانه که آن عالم است اینجا  
 این نادیده بلب عام و ندانم مست  
 که لب لعل تو با جام که است اینجا  
 بسته خفته رافقه مهال است  
 بر کجا مرغ دلی بسته جامت اینجا  
 میکشی شیخ که ساری بر بار لیدی  
 تیغ بکند از که یک تمام است اینجا  
 پیش از با خسته در شکر مکن کل  
 تیر خاص که مجلس عامت اینجا  
 جامی از عشق تو شد مست بر دیوار  
 بر زم عشق تو جامی و جامت اینجا

**الحامه مخفی فریاد**

زلف بخشای که دل بسته دامن است اینجا  
 مرغ دل از سر کرده رامت اینجا  
 باده صافی و جوی پر کاغذ و لیس  
 توبه و تقوی و پیر سر است اینجا  
 پیش این برزم که گوید خیز خلد  
 ز دامن بهر زین هر دو خط است اینجا  
 محبت را زردم زردان مجلس  
 محبت که در شیار که است اینجا  
 لاف نشنید مستان غم باران  
 ملک نشین یک بر عجا است اینجا  
 هر که در برزم بصورت دکان می افتد  
 صبح خیزدهم که خسته و خست است اینجا  
 ماه مهر چهره زلف و زلف خالک  
 تمام شای خفته لب است اینجا  
 بی عشاق بگو یک لعل بجه نشو  
 همه کار یک ز تمام است اینجا

مکرر

کینه خسته ای که زندان غلامی  
 نام شاه جوش و غلامت اینجا

**امیر شاهی فریاد**

امیر باد کشته طره جانانه مارا  
 ریح بخبان دل دیوانه مارا  
 آن شیخ تبار که بر قفس در روز  
 این سوخت دل و جان و چهره مارا  
 کردند زبان آنکه صد کفر و فرود  
 کردند با گوشت یکدانه مارا  
 دیدند در شکر همه به سایه کفایت  
 این سبیل محبت بر در خانه مارا  
 دایره بر لبست غم چون بود را  
 آباد کنی گلستانه ویرانه مارا  
 ها که با فسون در شکر خالند  
 هر کس که شمشیر و افسانه مارا  
 از تابعت و خفته تیر است  
 امیر شیخ آتش زده پروانه مارا

**عبد خان فریاد**

امیر عشق بر انداخته خانه مارا  
 بر زم زده گلستانه ویرانه مارا  
 امیر شیخ بری چهره و پنهان بگرد  
 آواره رکوبت دل دیوانه مارا  
 نمایان داشت بدان که است  
 امیر دیده حقیقت بر او اندازا  
 اول بخورد باده به با محبت  
 آخر شکنده ساغر پنهان مارا  
 خواهی ز غنچه شبنم و جوی  
 بنشین نغمه کوشش کن افسانه مارا







ایجاد اگر بکشیم اجاب کند زنی زنه از غرضه بر جانان پیام ما  
 گوید ما زیاده بعد چاره می بری خود آید اندک یاری ز نام ما  
 ترسم که صرفه بزم روز بار تو را نان طلال شیخ آب حبه ام ما  
 حافظ ز دیده دانه اشکی نه می بینا باشد که مرغ و صفا کند خدایم ما

**مولانا محمد علی قزوینی**

ساقی تپاکه دور فلک شبنم ما خورشید را فروغ ده از گلشن ما  
 کلکون می درار بریدان ناله است رخسار تو حسن ایام رام ما  
 آورد آب رفته بجای خنجر را سر بلند قامت طوطی خرام ما  
 آن زن را بیکه قرح کجاست که کردش زمار کند شقام ما  
 طالع حسن طوطی جان جلوه از نسیم بهای که کند بام ما  
 کاهی می شناید که باده صبح بکر و طیفه شمع و در شام ما  
 بامی بود صفای سیرین بگفت خاموش باد طوطی شیرین بلام ما

**مولانا محمد علی قزوینی**

صلوات کار کجا و من غراب کجا بین تفاوت ره از کجا سبک کجا  
 چه نسبت است به ندی صلاح و لغو سماع و عطر کجا نغمه زبانی کجا

دل افرو

دل از صوفیه بگرفت خرد ساقی کجاست در معانی شراب کجا  
 رسد که یاد خوشی یاد روزگار حال خود آن که شد بکار رفت آینه کجا  
 ز روی دوستی در شمع جان چرخ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا  
 بیهوده بیدار بختی که چاه در پستی کجا بهی روی ای دل آینه کجا  
 چو کلید پیشانک آستان شمع کجا رو بفرما ازین خنجر کجا  
 قرار خواب ز حافظه بیدار اند و قرار هست بهر گدازم خواب کجا

**مولانا محمد علی قزوینی**

کجاست ز لبت ای کج دریا کجا کجاستان تو جوید دریا کجا  
 لب محرم به میان فرود شمشیر نشاند از دم آتش کجا آب کجا  
 گفت قوی و شسته خندان یک خطاب است کجا فام کجا  
 ز لب که مستی ام روز شنبه ام که روز شد کجا شنبه کجا  
 فراق روی تو بر سر پناه کرد چنان کجاست شعله نور آفتاب کجا  
 بر زخون همه تیر انداختی کجاست می تر طاقه طاق کجا  
 بفرستای بی دعوی قوت چند سواد اهل کجا کو خضاب کجا  
 جاب پرمغان جامی آسمان طلا کجاست مورد در غله آفتاب کجا

**مولایا حال فرماید**  
 مرین کجا رسیدن آنجا کجا کجاست که شسته آفتاب کجا  
 خرابیت و کندشت کار و مصالح صلاح کار کجا و من خراب کجا  
 دلم رطمت سالوس زرق شیره کجاست تاقی مناف شراب کجا  
 مخوان بید من می پرستایش خوار زده کجاست شراب کجا  
 مکرر لالت پیداده و شایه کجا بعیش رسد قائل غزل کجا  
 ز حساب که کرد دلبر و ز حساب کدانی خنجر و سامان کجا حساب کجا  
 ز غول خورده و ز غول لا و حور و قمر و کمر که دست خور و خور کجا  
 دلاچ پر شدی ترک بوجای کن صبح شب که شتاب کجا  
 مگو که جای حافظ و خسته و خنجر کد کجا و شمشاد کام پای کجا

**الهی فرماید**  
 حیرت تو به کجا و من خراب کجا خیال زده کجاست شتاب کجا  
 بود که رسیده و من فکر جام می دارم کجاست تو پر وین و آفتاب کجا  
 فریب بر خور و خور وین کجا غرور حشمت حشمت کام کجا  
 نمی مخوان سوی آب حیات می کجا کجاست مرتبه کور و شراب کجا  
 غزل

شباب زلفه لکین از آن جمال کجا کجا سرور خورشید را شتاب کجا  
 مرا که مست خرم مخوان و می خور کجا کجا نماز خراب شراب کجا  
 میج آگوی از رفعت خندان وین کجاست مکرر انما و جواب کجا

**امیر خسرو فرماید**  
 ای چشم تو بر زده عالم و دایره زلفه تو بر آشفته من بی سرو پا  
 ز خنجر نهاده و تو آب روان در دام کشد کیسوی تو باد صبا  
 آن چشمه دل که تکان دارد در ترک نیست که پیوسته زنده را خطا  
 ماکر تو ای سه و چو آپم که باشد آسودگی از سایه اقبال تو مارا  
 مازد وین شک تپان و عده شیر بسیار شنیده بریدم و فارا

**امیر عصمت فرماید**  
 ای لاله بر انداخته رسد و وفارا کماره فراموش مکن جانب مارا  
 از پای در اقامدم از بر حیرت آنکه کند یاد من بی سرو پا  
 سرست پای تو در امان حشمت آورده زمستی بر خورشید مارا  
 ظاهر شود از ظلمت شب بوجو از عارض اگر بر کفنی زلف دوتا  
 که کن که از کمال مشک بچشم در عهد تو که بکنند مشک خطارا



از مهر تو تا سینه فدا می دهم  
دانت لایم خاصیت مهر کبار  
کشم کف آرم به عباد حسن  
کوی مکر که خون ارش نیست  
صفت مکر با نیش ز غوغای  
کاو از سکان که چرخ زو که را

**شیخ ادری فرماید**

ای روی مستانه باغ دارا  
بگذر که در روی تو قسم خدا  
شبانهای سیه آن که گشت  
به خالی خضار تو شست با را  
بسیار گل عهد درین باغ گشتند  
کس نیست که آبی دهد آن بیگانه را  
دو قیست که ارباب و لایق شناسند  
با که شهر از نظری نیست کد را  
از غرور و آرزوی با بر جاوید  
از وصل تو که آب به باغ بقدا

**مولانا جامی فرماید**

سیمین دقاسنک الا اعدا  
خوس کن بکای دل غرور مارا  
این قالیچه سوده که اگر کوی بود  
القلک علی مالک لسا و نهالا  
آزده مباد که شود آن تو مالک  
از بهر خدایت مکر تب قبارا  
مهرن چون گذرم از سر کوی تو که انجا  
یار ای گذشتن بنو دبا و صبارا  
کر مستی غیر نفسم گرم خوشیت  
لوحیک قد او قد فی قلبی نار را

نویس

خوس نگار می مست شوی  
نهان ز تو من بوسه زخم آید  
جانی بکنید خوس بزم تو لیکن  
در خست سلطان بکار کد را

**صیاتی فرماید**

در کون جانست هم زلف تو دارا  
از بهر خدایا بد زلف تو دارا  
در دلب لعل خطبه تو دیدم  
خانست آب خضر و مهر کبارا  
نیمسان که دل با به کو غمت  
هر سنگدل آخر میاید دل تارا  
هرگز نمین آن غنچه خندان گفتم  
در باغ امیدم گذری نیست  
در جاده گنجید من از فرج  
در سی از آن بار که نند قنار  
در بار خضایتی دل ما در ره جوان  
بنمای بدین قوم خاکش و قنار

**جواب گوید (معلم)**

ای نور خد از نظر از روی تو دارا  
بگذر که در روی تو قسم خدا  
مالک است کسوی تو به راه صفا  
خاصیت عیسیست دم یاد صفا  
هر چه که خوابان محمد در راه تو دارا  
دیفست که بر خاک نمی آید کفرا  
پیش تو دعا کفتم دشنام شنیدم  
هرگز ابری به زمین نیست دعا  
میجو استم آسوده بکنی بنیم  
بالا تو ناکاه بر الیخت بلارا

آن روز که تعلم تو میکشید بعد در حرف تو نوشت مگر غرض

### تجملات فخری فریاد

هست آینه صانع خدا روی تو بار در آینه من روی فلک صانع خدا  
جانی که رسیدت کفایتی بود چون زهره آن نیست که بود کمال  
کل پروانه کشته تنگ آفتاب کان بختی نرسد غیب قیام  
تا یک صبا که در طواف کوی دیده کشم خاک روی یک صبا  
مار انچه هر رخت کجائی ای لاله بر زده اش مهر و وفادار  
هر چند فراتر شوی که باشد پیکاره فراموش مکن جانب بار  
فریاد عیال خفته درین مجلس سبوت که گویم پرستی نیست دعا

### امیدهای فریاد

برآمد بکمر بست اطراف جنبها شستند بشیرین کلمات جنبها  
باد غوغا تو رفتند میدان تو را چون لاله بخون عکس کفنها  
کنار کی و عشو کی اطف و کجی غیر از تو که داند دگری اینهمه فنها  
از ما نمی شنود با ما نمی گوی که بر تو بسیار شدند سخنها  
در عشق تو مبرودل دینم شد لکن ماندست دین واقعه شاهی بن

بی اراده

### مولانا جامی فریاد

ای برده رخت روی کلام و جنبها دارد دهن یک توانم سخنها  
کر سر و نه باقد تو ماند شوان برد چون آب بر بحر ماسوی جنبها  
عجای عدم لاله تنان شد بداد غوغا تو رفتند بخون غوغا کفنها  
کفشت بر غوغا صبا لطف دها ماندست ز جنت همه لاله جنبها  
مشکل بود روی خلاصی دارا از زلف تو بالین همه جنبها  
بالدت تو ای وادی عشقت غربت کار نشود میل و طعنا  
چون فایه بوضف خط او خشک فایه جامی که شد لکشت تمام جنبها

### خواجسته فریاد

تاد چمنی بوی تو یام ز جنبها چون آب روم نعره زنان جنبها  
بما سخت نیست ولی بهر کس کویم بدان خود ز زبان جنبها  
آراسته تا از شکم طره غدار کز رنگ تو بروی کل افاده جنبها  
دارند بدور رنگستان تو جوان چون فی شکر لکشت جنبها  
باز کشد از چاه دقش لباز زلف نیست بر سر جنبها  
لایم کست کسوف غوغا بی لایم نیست قمر ای جنبها



**سیف بخاری فرماید**

هست اندر هست مول هر غم و غمها  
 کلمات کف که کشانند دهنها  
 کل ساخت همه بر کجی یک چرخ  
 چون نیست ای هر و بر کجی  
 آنان که شهید تو نباشد بشه  
 از مهر نیارند برون سر کفها  
 در چاه دق زلف تو بیدار اگر  
 پروان شوان کند از آن سر  
 مرغ دای سیف طلبد زلف تو  
 پروا کند روح غریبان بونما

**زمانی ماند**

تبار صبا فاک و به تبوی چمنها  
 بر خاک نهادند رخ خوش سننها  
 مرغی است خند در قدس تابش  
 بستند روان گردان اور اسنما  
 هر اشک کسی که دم خیمه نکرد  
 هر خند کشیدم غم و در دوش سننها  
 آن میکشدم بار که در کجی  
 عاشق گشتی آموختی از هر کجی  
 خبر بدی ای پیر زمانی گشتی تیغ  
 گویند برای دل خود خلق تنگنا

**امیر شاهی فرماید**

لبالبت ز خون جگر پالان  
 دم محبت چمن شد کجی پالان  
 بر آستان تو بهار و دگر مرد  
 بیدار خواب نیاید ز آه و ناله  
 زهر

**مکلف**

ز قدر و روی تو شرمنده باش  
 ز آب مرکت ندارند سرو و لاله  
 زمان و حال تو از هر جرمی  
 که زهر سید پالان در ناله  
 چون کل مو صفت خست جان  
 بهر کجا و در قیامت از رساله

**مولانا جامی فرماید**

سرو مجلس مادر دست آه و ناله  
 جگر خون جگر لاله کون پالان  
 بیای خند با شای سرو لاله کنم  
 قد تو سرو و سر خار صفت لاله  
 فدی و ایخ تو اشکهاست سرم  
 مباد وقت بر کن کل تو ز لاله  
 بگرد که بگردیم چون نشد زان  
 بخروالی کوی بیان حواله  
 کهن قیام زنده نیست لاله  
 ز دل هر چه بیان مهر و پالان  
 بر نرم وصل تو معیما تو بر زبان  
 برو غنیمت نموده ز تو ناله  
 پیشتر تو بیا بر خط خوش  
 ز نوکل کلک تو یک حرف صد

**امیر حاجی پاشا فرماید**

زرد و شوق تو از حد گذشت پالان  
 چنانکه است که کشد از آن لاله  
 ز سرو و لاله فراموش ده ام  
 که دود آه شده سرو و اشک لاله  
 مگر که ناله از باب عشق بی است  
 کجاست آنکه شد خون دلش ناله

بخی نوا بی خبر تو ساختم حکم  
تستخوان وصال تو از نوالها  
مثال موی توانی شست که نشسته  
ستایش خط و حال تو در رساله

### عالم فرماید

کام بی باله ز رزاقا حواله ما  
سفال آن سبک کویس بود سالها  
نکرده کوشش با و از خاک و نغمه عود  
بکوش هر که رسید به آه و ناله ما  
قدوس و منور چراغ ما نیست  
خط و خدایت تو باشد بهار و لاله ما  
بیاد داده همه ناله های شکستن  
نسیم کوی بت غم زین کلاله ما  
بوصف می تو عالم رساله بود  
که بر کمال و رفیع باشد از رساله ما

### امیرشاهی فرماید

ساقی باب خورشیدان ده پیاله  
کردل برون کیمیم در پیاله را  
بمان از روی کل به عرف جهان  
آه ارق پیاده دهر ای پیاله را  
هر دم گفته تر شود از آه من  
از ره گذار باد غم شمع لاله را  
برخوان صال دست از کدو  
کالوده کرده اند بر این نواله را  
نخ تنوده رسوخ لب تمحان  
ستایش خسته که آه نکست ناله را  
مولانا محیی فرماید

برگفت نهاد بار چمن نام لاله را  
از سر گرفت ترکس غما ساله را  
منده جوانان کل روی ملک  
یکایک خودندید آب لاله را  
دور از به جمال تو ای لاله  
دو شبنم از خاکت گذردند ساله را  
مست خیز بار نهام تو  
کریکری بکوی خشم غزاله را  
طوبی دمسال که نشویده است  
ساقی گرم نهامی شرب و رساله را

### مولانا امیر فرماید

ای صدف خالت کل روی تو لاله  
ماده انداختم تو خشم غزاله را  
چون بر کن لاله ایست از زنگی  
خالس سیاهی که بود بر کن لاله را  
نگلی درون پیون از به محبت  
پنهان جو غنچه ترکس پیاله را  
شد آن به دوخته تعهد جواسیم  
ضعفی نیست مردم هفتاد ساله را  
آهن چوبه سر زلفش خجسته  
چون تار عود در دست که بخت لاله را

### مولانا خوی فرماید

افروختب تا چمن شمع لاله را  
زان آب لعل فام خسته پیاله را  
ساقی مباراده سباده لاله  
بر ساقه نشاط زندگ لاله را  
آید بخود دختر تر ساقی ز بر  
اکس زویم طاعت عشاق رساله را



زیاد از صحبت انداختی  
خوبی اگر رساله شریفی  
آری هر کسی نداند این نواله را  
از برکت گل کیم ورق آفریند

افسری فریاد

ای آب نیک از کل روی تو لاله را  
از نازکی برکت کل آب دلت  
چون در باله عبور تلخ نفس  
ای می فروشد و که کسی نمکند  
خسته بودم که در غم تو لاله را  
پنهان کنم غم من این ناله را

نرگسی فریاد

مکشه ساختا هوای چشمه غزاله  
از آه ماست فقر قوی مرق  
از آه ناله کار بجائی نمیرسد  
از یاد افتد آنکشف تدبیری خم  
ای نرگسی تو بی تویم بی تویم  
هر چه بخوری غم بجا رساله را

میر غلامی فریاد

بفرست

پوشید ببار غمی ز کس باله را  
زین ناله حریفان چاه شود بکا  
تا بر دره سجاد ده آن دوشه  
پندیدم چشم تو چشم غزاله یک  
ای غلامی نواله بخون ای کجا  
تازان با آمدن کینک زاله را  
فریاد اگر بکند نسیم ناله را  
از راه بردم غمت رساله را  
کوشیدم بای چشم تو چشم غزاله را  
نکر ز لاله هر غمت ناله را

لجانه محرمی فریاد

آید به ناله سبب شد ناله را  
کریه چشم بادو نیست ای غزاله  
کل می نمود در صفت خود رساله  
سنگی حواله شد من از پاسبان  
عالمی بگیرد دل فخری حریفان  
ساقی مبار داده ویر کین باله را

مولانا عبید الرحمن فریاد

صد از دل و دل از من من این  
سازد و در غم فایده نیست  
دستش میاد آنکه نیکو رساله را  
ناله زرد دکه بد کوه کن جدا

بر صحرای عشق بختی که بختی  
 در دلمش که بختی بختی  
 زان حال که بختی من آید جدا  
 دلی که بختی بختی بختی

**خواجہ آصفی فرماید**

صورت گران بلام از آید جدا  
 دارم زلاله زار جهان دغا  
 دور از بتان مباد مرادید فلک  
 چو وصل چو بود ز سر بلبلان  
 خالیست ز چشم سبزه شکست  
 چون کسله ز شکست استخوان  
 داری بحال زار غریبان چو  
 جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

**جلالی فرماید**

از یار دور مانده ام و از وطن جدا  
 آید باو محنت یعقوب پیشین  
 کس از دیار و مباد او من جدا  
 چون یوسف از شوی من جدا

جان

جان میشود جدا ز من نا توان  
 از من جدا اگر دست بختی  
 کس تو سبزه موت آید جدا  
 خود را بکشد از دود می کشم  
 بهتر زندگیت تا آید جدا

**الجامعه فخری فرماید**

پیدای چراغی از این سینه جدا  
 جان نیست ز بختی بختی  
 در بزم دوست و سخن و دم جدا  
 فغان در دلم زان خط شکست  
 فخری فغانست ز بختی جدا

**مولانا عبید بن فرید**

از غار عشق تو در دلم جدا  
 از دلمش فغان و شکست  
 ره جانستان کس از دود جدا





خونهای عارفان شای عارفان  
 کز آن برید غرض با قبول است  
 هرگاه روی زنده دلی زمین تو  
 کز آن قصیرم تو دریای حمت  
 شاید که در حنا نماند نگاه ما  
 سعدی شای تو شود بر طرفه  
 هر چه نیست که شوق اقامی  
 کز تنه نیزی طلب تاریک است  
 هرگاه دست مرده در دعای  
 خدای که میروید با بر عظمی  
 زحاک فضا و رحمت سبای  
 غامضی از شای تو خنده شای

**امیر خسرو دیلوی فرماید**

ای که روی زنده دل در هواست  
 که خنده که کرشمه که می شود نگاه باز  
 تا ندید برکتی و طلب کنی  
 ما بان خدای خیرت که کرده ایم  
 دل و فکری سینه نیزی شد زلفان  
 این فضا زلف طمان خضوبی  
 ای قمر لب که روی رو سست  
 باز که شای شای است  
 مسکین که شای شای است  
 آنک سری که می طلبی برای  
 خواجه شای شای است  
 ای صبار که در کینه جای  
 مار کوب جات شای است  
 آخری شای شای است

**خواجہ سلمان فرماید**

من لاف

من ای نیرم که دلم در هواست  
 با آنکه رفتی سر تو جان جان  
 کزنده می نوزی و کزین نیری  
 قطع هم اگر کنی از من بگفتی  
 پیرا که شای شای است  
 خاک در شای شای است  
 پس باشد این قدر که سر زین است  
 جانم زور بر سر و دلی است  
 مانده ایم مصلحت نار شای است  
 قطعا درین سرخشی ای است  
 اس که شای شای است  
 سلبان بر که خاک در شای است

**مولانا عید الرحمن می فرماید**

ای شای شای که جانم فدای است  
 خورشید که در سینه که دفع کنی  
 مشت و صلح که ز بخت بجای  
 سحرده عاشق تو که باد در شای  
 دانه تو از تو بریدن که در شای  
 جامی که از منم ز تو سکه شدی  
 بجای شای شای است  
 به جای شای شای است  
 بهر روز ز خود ان شای است  
 بهر حال آمد شای است  
 شد در دست قمار و بنو شای  
 آب کلم شای شای است  
 این شای شای است

**خواجہ حافظ فرماید**

صدا باعاق مله عین گفت  
 آری باعاق جهان میتوان کرد



افشای از خاتونان است که  
 میخواست کمال دهم ز کارش  
 چون آنکه نهاده طرب کبر  
 آن روز شمع ساقی خرمی  
 آسوده کنایه بکار می شد  
 خواهم شدن بگوی نهان  
 بر یک کالغون شقایق شاد  
 می نه که که کار جهان نه  
 می ده کامم که صبا صبور  
 در صفت که که خود عالم فوفا  
 زبانی شصت که درید نیست  
 حافظ و آل لطف نظر تو هم که

**شرح محال محبت مرید**

زلف کند لعل لایم جان گفت  
 ز کان چسبان تبعید ملکها  
 باله خند و می نیستی بخت  
 چشمت ز غفلت دایه جان گفت

نویان

نویان چه ز شرم که فکری  
 ای دل من از کنگره بیک  
 میشت او نهادم و فکرت او  
 از لاف غری گرفت سر مشق  
 در باب عاشقیت چه زبانی  
 پیش کز ترخ بوی افسان گفت

**امر علی شیر و مرید**

در دیر که دامن بر معانی  
 نبود در رخت دو عالمی  
 هر کوهستان هر دو جهان  
 در خانه غریب با خون بند  
 قادی بوسل دوست از زور بود  
 کوه ترک حلق و شوشان

**مولانا شمس الدین محمد جامی**

دل داد و جان و آنست که  
 زبانی از لعل که خضر در دکان  
 کلام با کفایتی سخن  
 کز غریب خدایت و در دستان

انداخت از سحر کلمه ز روی روز  
 آن شمع بودم مردم زبان گرفت  
 خوش خوشی از مال و جام نداد  
 خوش وقت آن حرف که طالع گرفت  
 تخیل این شمع که خیر می نهد  
 آن که از حیات و اندر زبان گرفت  
 سیر از غریبه دنیا غبار غم  
 این غافل که غایت درین خاکدین گرفت  
 شد لوح حالش خوش نشسته  
 هر کس که بوی حق که جان گرفت  
 حال که داد دست مست سستی  
 ارشاد این طریق زین جهان گرفت

**حرف فرماید**

بر وصال که رسد بدل کران گرفت  
 توان ایچ مانده دان توان گرفت  
 کشت از روی حلقه قران گرفت  
 آن دولت از کجا که تو غافل گرفت  
 خوش وقت آن حرف که طالع گرفت  
 در میان چه لایمی از غول گرفت  
 خوش وقت شمع سبک دروغ گرفت  
 گرفت نهاد سحر و طل گرفت  
 منو شمع شمع شمع شمع گرفت  
 آن شمع که در دل در زبان گرفت  
 تا کام جان ندی زار و فدا گرفت  
 زان نوش که بزم شمع گرفت

**ایمان فرماید**

کفتم دل از تو بر کشم بجان گرفت  
 پند شمع که دل از تو توان گرفت

کیان

کریان آفت سانی می آمد گرفت  
 سسل شک را و سبک گرفت  
 مایه که دم زدم ز غم شمع گرفت  
 باید که از مع سیاست گرفت  
 هر که یاد کردم از این شمع گرفت  
 دو دار و نه کرد و اندر جان گرفت  
 اهل قشاده بود و گرفت ریاض  
 دستش را اطفال که کس گرفت

**میرزا فرماید**

مایه را دل از من جان گرفت  
 من کن داکم و داکم گرفت  
 سنگ جعفرین که خود از جان گرفت  
 مرغی که بر دست فغان گرفت  
 میگرد دل که از شمع گرفت  
 از هر طرف شمع غم گرفت  
 سسل شکست من چیست گرفت  
 آید رهن زنده و سحر گرفت  
 جز که زنده عاشق از شمع گرفت  
 آن شمع که تو ای جان گرفت  
 زاید بود و حال نه گرفت  
 مکه داشت زنده دامن گرفت  
 محبت با جان و بری گرفت  
 زان رو مقام خویش گرفت

**امیر فرماید**

آنسو که کلاه گرفت سلطان گرفت  
 دست من از محبت گرفت  
 خون کردم که ز دیدم گرفت



در میان دو کس که در میان  
 شاهی و شاهان کوه شمشیر  
 خرد و خردی از خرد شست آسمان  
 ناله در دم که نام ده دست  
 نو و نوام بری نه دل آستان  
 دولت احوال و خرد شمشیر

**مولانا محمد حسن فرمایند**

این همه دنیا گذر چشم گریبان  
 کشته شد از جراحت نام جهان  
 قاصد یکایک ز جانان بر جانان  
 قاصد جانان بگوگان قاصد جان  
 پرده از راه قاصد خورشید کرد  
 چاکه از شاکه کن کار جهان  
 میسوم خاک است ای دل آفرین  
 هر کجا که لاله رخسار آفرین  
 خواندیم دوش کاین یک کمر آید  
 بر تپنده نشان ز خرد آفرین  
 از کجای که کاین ز خون پاشید  
 کامش بخوار به دست آفرین

**اصیل فرمایند**

لکه قصد ترک شمشیر عار جهان  
 دوش خورشید خورده است جهان  
 که نام اسلحه اندازد ز نام  
 کاین بودی او از کجایان  
 سوز چو جهان من از دل پاشید  
 ناله این همه از سوز جهان  
 ای صبا آخر چه بوی که عار جهان  
 نیست این بوی خوش از نو کاسه

لله

میشوم شونده همیای این جهان  
 کاین همه خوش و ناخوش جهان  
 بر زبان دل از اضمحلال  
 که آن ترک شمشیر جهان

**مولانا بهلولی فرمایند**

اینچنین که شکست دل جهان  
 کی دل او سوز دارد از دانه جهان  
 با صبا چو دوش که از دانه  
 در عالم در دوش شمشیر جهان  
 مدال این نیست ز جهان جهان  
 ز کاله اشارت است کاله جهان  
 هر کجا که نام از نام غلامی  
 نیده اسم که دوش اسلطان  
 آفرین آن کاین کاین کاین  
 کاین کاین کاین کاین  
 هر چه میگوید بهلولی در میان  
 و صفای تیره و بخت پریشان

**مولانا بهلولی فرمایند**

دانه باز از دشت جانان  
 لکه دشت عمارت کفار این  
 که چه سوی من پند شمشیر  
 که چه بایک زمین رخ جانان  
 تا چه چون کاین خارجی بود دامن  
 چو کل جهان ازین غم در کاین

دایمیدند که جمعیت قلمرو  
 من پشیمان دایم دایم پشیمان  
 غمزه گرم نبود هیچ دل سوخته  
 و آنکه یکدیگر بجام خشم گریخت  
 کرد آسان نیست که گریخت  
 رنگ جان در عشق آن کار داشت

**لجامه خرمی فریاد**

آنگاه دایم دایم ز جهان  
 و آنکه دل بکشد از و جان  
 تنگانی بر لای بر کار بخت  
 ورنه جان در و صمدان کار داشت  
 کوشش کن افغان زار و آتش  
 که انکار سوز در دین داشت  
 من بدردش نشد از این  
 عالمه اگر چه درم فکر در این  
 خادشست قادی چنان کار کرد  
 یازد این کالما بر و کن بجان  
 دوستی دلتیاریان نعم جانان  
 این پنج هر که گوید در این جان  
 بر بید از غری صمدان کشید  
 گفت اینها کارش و مسلمان

**امیر خسرو دهاوی فریاد**

باد نوروز دینا جان ما داشت  
 جان ما از روی کسی شد داشت  
 عشقشست از خانه جان کر خرا  
 که دل سوخته ز بر سر این بود داشت  
 خلق کویند که بماند بکارست  
 چون که چون شوند دل خود را  
 کمر

نست و جهان باقیه دار کنم  
 باغبان چو کشانشن مجاز داشت  
 نیست زشت تو را هیچ حکم  
 که همه عزم غمزه دار سواد داشت  
 زود باغ کنان دیدم که داشت  
 شوند بکلی لاله نازیا داشت

**خواجگانه فریاد**

پای مجنون بهین سلک سودا  
 هر که دیوانه شد این سلک را داشت  
 من جهان عاشقم که در این  
 روکاری می عشق و مرشد داشت  
 سر کاران روز از این که زرم تو  
 باده حسن و شستی و استغفار داشت  
 نایب این کشتن بر خورشید  
 شوانست قلب غمزه لاله داشت  
 برکت تو او بود ز خون بر کن  
 شک در دیده ده آن نایب داشت  
 کل امید صمدی دانا شکفت  
 دایم و سیدی از آن لاله صحراد داشت  
 منی داشت شکرش بخود رفتی  
 آدمی که شمع جان شد و مسک داشت

**مولانا صالح فریاد**

گو که شمشیر شمشیر را داشت  
 عاشق این بود و بی در داشت  
 محفل این انفسه محزون بود  
 که چنان داشت و در داشت  
 و امیر خوشتر از صرم و صانع  
 متعالی زده او دیده سحر داشت



همه رفتند از عدم و ساقی شست  
این زمان بهانه غنچه شست  
ای که پی خبر عالم دیوانه زمین  
دیدم از دور یک روزه خراش

**جامعه خرمی فریاد**

ای خوش آنروز که تن پاک شست  
وز زمین بوس تو جان بر خاک شست  
آه از کوی تو رقم حسرت خورد  
که کانی همه آن جان شرف داد  
جان که میرفت در دست تن زار  
دیدم بهر قفسه جان حال داد  
بار خیز زلفه دامن کوبید  
که تو نه چو من هر سلسله را یاد  
کشت تا مال خود و جانم بخت  
بر کندیش آن ماه سیاه داد

**امیر خسرو فریاد**

آبادی آن سید که از غنچه خراش  
آزادی آن دل که در آن زلف شست  
کو غنچه ناله از ناله من رقص  
کین ناله از زلف من و ریا شست  
ای که تو فردوس برین لطافت  
من دانه و دانه تو برین طراش شست  
مش دل خویش از تو بهر تو شاد گویا  
کوئی که فضا به زنی شست  
خبر که غنچه شست تا سلسله که مارا  
کشتی که مقصود بر آن طربا شست

**خواجہ آصفی فریاد**

مارا

بار از حال تو چه روا می شست  
هم کو سر خود گیر که خجسته شست  
کز خبر شست تر ز خبر که می دو  
هر شست غم که بود غصه شست  
لغوی که شد دل زده دیده که گران  
تجربه یار خط افکش ز شست  
بدارشوایی دید که این شست  
ریمس یاد ما دم که من شست  
دو پنج دانه غم طلب جام نصبت  
کمن کوش بر از زلف تو شست  
کلنج بکین تو مالطه عرق شست  
در آتش شکر عمارت شست  
ما فدا چه شد از عیش و نشاط  
نس طو که اول لازم لایم شست

**مویانای خلیفه فریاد**

خوادم در میان من خسته شست  
ساقی قمع دار که سر مال شست  
پیکر تو صیاده که خبر یاد شست  
آزاد درین بحر تکلف حوا شست  
جو دست و پست بر تو شست  
در باره مالطه تو شست  
دیدم بهر طالع و دوس شست  
ای صیاده که کف شست  
ای شوی که غول بر تو شست  
از تو شست شست شست  
از پرده برین یار تو در شست  
تا خد شوی پرده نشین شست  
خفاش ضعیف البصر افتاده تو  
پیش رخ خورشید بر تو شست

نامحکم پند تو که شرم باری  
کین گوش از زمره چنگ ورا  
عالی دل برت بر بجز خون شد  
خود را دل دیوانه ام آخر کجا

**قوی فرمای**

ترک بستن خاکیم ز لای شرا  
جمعیت ما در قبح باد و ما  
انگشت در همه چهره چون  
خط است که در در تمام شرا  
از خوش حسن نعره زانم یکبار  
می ده که تمام خوش و اول شرا  
مست می نیست از ان چشم  
چیده بهر گوشه و جانده  
موی مکن اندیشه شد مانده  
چون عطر آه تو ز ببال شفا

**جامعه محرمی فرمای**

بی اعل تو دلخسایان در تن تا  
خویم اینها اندوه شرا  
باز ای جدیست آردل خستیا  
در تاب که عمار تو بسیار خرا  
از سینه زد و کن افغان دیکو  
ای مست طعنا که آواز شرا  
دست تو که ز قربان بی علم  
من گشته کن دست در شرا  
فخری اگر که کعبه و مجلس تن  
از جان کند اول که درین راه خرا

**استاد فرمای**

ای درویشی محسوس تو زانم کجاست  
واقف از کجا بهی فانت تو شرا  
در کبر سبایی تو انگشت کشد  
چون خضر راه برد بر سر شرا  
هر که بجز غلبت تو نیست  
از کل کانیات کند قطع انشا

**نکایم تر از می فرمای**

ما را عشق کی بود ای ای کجا  
روزی که نام عشق بر افق ز کانا  
گرشود در حسن تو آواز شرا  
و نیست کجایم زیارت شرا  
در شمع رویی بت شادی بسوی شرا  
بالا اگر مطالعه کردی مطوع شرا  
چندان تشنگی چو سکن در بلبله  
در غلیمت کیم از آن مشت شرا  
تا سیر کماره ما هست کشیده شرا  
عشاق را ز دیده روان شرا  
تا کی بود تر از می چاره زده شرا  
کشته و دوی تو می شرا

**سید می فرمای**

ای که حال تو کم فله صلا  
حسن رخ تو داده خوش شرا  
دلت کانیات مهر تو فکانه  
چون عالم صفات که خار بود شرا  
از دکان حسن روی تو خوش شرا  
ای اقبال رویی تو جمع صفات شرا  
روشن شد که رویی تو صفات  
آکار که در کشتی تشنه ادوات شرا



در کائنات در کسبی وجود  
ای با قوه جود ذات تو کائنات  
سکینه از حق حقیقت تو  
ما خسته ایم و تو بی خستگی  
الگو فصل معنوی می رسد  
شعور هدایت کند و روانی

**شاه قاسم اتوار وید**

ای طهر جان تو مرتکبات  
و بی غش غفالت تو از غش  
هر جا که ستاده روی تو  
گنج صومعه است در درون تو  
خون ظاهر از ظاهر در عالمی  
ظاهر شد از ظهور تو استمرالات  
اشباح النور صورت ارواح قدسیه  
ارواح قدس صورت گویان گوناگون  
هر صورتی تعیین خاصیت روح  
محسوس نفس غیر نشان غنی  
مشکله که شد در آن دنیا  
ای تو جمال تو عالم است  
شاه قاسم از شریک است  
پهل من مزید میرزا زبیر آقا

**شیخ آوری فریاد**

ای آب زندگ نیست در دنیا  
سروی تو است شایسته  
از ششمانی در که زمان بگو  
در دنیا هست رخسار خورشید  
قد لب تو با چکیده با دل ضعیف  
خامه که گشت قد تو الوده

تا آن

تا آن کند زلف نیکو دست تو  
ای دل مجور ز جاده نخلان اوخت  
در غربت از بی بضای تو مرده  
جان در گرفت با و زده وفات

**مولانا عبدالحق فریاد**

ای آفتابی تو عالم و دنیا  
ظاهر زلف جمال و خصلت  
زیر نقاب محسوس تو کز  
شرح بطین ذات و ظهور  
حسنت بغیر لب شکفته  
نفس آفاق الموت والوالت  
زبان مع غمزدی برم از جان تو  
در وین را چاره ز قطع علما  
کردم نماز و خم مهر اسرار تو  
وقت بنور و چک عینای اصل  
زبان خار پاک در دل کش تو  
خواب کل وفات و سیر رسوفا  
در دام طره پای تو جامی است  
مشکل که گفتم پس این دامن

**خواجگه بهرام فریاد**

حسی که هست روی تو ای دنیا  
خواست روی کل ملک اهل باغ  
افسانهای خورشید زنده  
ما و حدیث روی تو آینه کا  
من فارغم ز همه که از دوی تو  
امرو کان قد و شکر این است  
افکنده سایه زلف تو بر عالم  
طلعت نگر تو مرشد حتما

مکتبم که دست بر دلم کشد از  
 پوشش صنایع من در گناه است  
 از بهر عارفان تو دشمن و کینه دار  
 او مایه روی و موی و مکر و دلا  
 بهشیامی شود دل کشته تمام  
 چون پیش از کس نیست گناه

**مولانا جامی فرماید**

غم نیست که ز غمت آید  
 سواد قبول تو بار گناه است  
 روزم شب سینه و حالت  
 یار منی تو که غلامی داشت  
 جان از غم می درنج خوارم گشت  
 ساقی یار بارده که وقت غایت  
 پیش لبش شکوی خالی بدست  
 غایت که لعل اوست چو جامی گشت

**مولانا جامی الکاتب فرماید**

شرح جای دوست ز شکر  
 مقصود ذکر اوست که گاه گشت  
 من با قیاس نمی گزینم  
 بلکه که از روی تو آمد ماه گشت  
 بر صد گشتم که شوی تو دردم  
 چون یک نظر بکوه خنده گشت  
 احسان دوست را تو فرست  
 در حق باغبات او بی نهایت گشت  
 از جور و غم و طعن بر قیاس من گشت  
 با من چو یار بر بر طعن و غایت گشت  
 شدفته از غایت چو شمشیر  
 از منی که کار جهان بر گشت

فرخی

فیضی مناسبتی بر لعل روشن  
 کان قلمگاه طلوع نور بدست

**مولانا جامی فرماید**

صدقه کر ز لعل و جویون  
 بلای عشق تو اما حکایت  
 شرح کلام در کندن چشم ما  
 اسباب نامرادی ما را نیست  
 قتل مرا چه حاجت شمشیر  
 کز تیر غمزه تو شارب گناه  
 یارم فدای غمزه با غار من  
 یارب چه کرده ام که من گناه  
 خنجر من کشته بجهنم گشت  
 کاب حیات از آن زینت گناه  
 کفتم وایت و غم ز کفایت  
 از منی که شوق ملک در گناه

**جواب گوید**

از زبیر چو یار چه حاجت  
 آن زبیر شمشیر که غایت گشت

**حاجه تمام فرماید**

شعرا که مانند زلف مادر  
 زلف با محبت کار کار گشت  
 ز نور کار حسین یکدست  
 که کار سازد لایا کار گشت  
 نخواهم آفرین شبی که چاکر  
 که کار با همه بیرون ز اختیار گشت  
 چو صبح برده در دیکم شکایت  
 ولی که بر لکس که نمک گشت



میان فصلان چو در شام  
همان فصلان در میان

### مولانا ساجد فریاد

طریق غریب از نور انوار  
که در یار من امروید دار  
مروتش و کرم خدای سدید  
که در کرم محبت یار من انوار

### سبکی فریاد

مرادش شفت در زمان  
که بر مستحق ساجد جان  
بیرغبت و پیشتر از دقت  
که شست نظری بر من جان  
صدقش کرد بابت کشاد زان  
سحاب دانه لولوش در جان  
که کس نیست روی تر از یکد  
چنان شدار تو نظری بر جان  
بگرد لعل تو یکست قعاج و یک  
حدیث نقطه و موم در جان  
پرسه مانیم ز خورشید زلفش  
که خسته بر لبه و سودا جان

### عراقی فریاد

یک که کرد و چشم بر روی  
بنا بر خیمه و شاد در جان  
و تراب لعل تو با شادان  
که بر کج خلق و بی داشت در جان  
دلجو سپید زلف تو شد توان  
ز آفتاب رخت سایه بر جان

رخ تو در چشم منست لیک  
که پرده از رخ تو بر می توان  
قبول تو در آنرا صد و فصل  
دانش گشته بار ازستان لعل  
علی که ز دل و جان آنرا لعل  
که چشم مادوی تو چهره در جان

### خواجہ حافظ فریاد

خبر که بروی آن شمع در جان  
نقص جان من زار تا تو لعل  
نمودش در عالم که رنگ لعل  
زمانه طرح محبت یار لعل  
شیر خنده و دهنش در جان  
مروغ روی تو آتش در جان  
بیک کرشمه که چشمش بود در جان  
فریب چشمش صد فتنه در جان  
بیرنگه چشمش دوس لیک ششم  
چو از دیان تو ام غمخیز در جان  
بفشط طره مقصود خود در جان  
صبا حکایت زلف تو در جان  
ز شرم آینه روی تو شست جان  
سمن بدست بانگ در جان  
من از دمع و طریقه در جان  
چو ای حکما نم در جان  
کنون باب می لعل غمخیز  
نصیه از لعل زنده در جان  
مگر کشایس حافظ در جان  
که چشمش از لعل در جان

### خواجہ جمال خجندی فریاد

لب تو فلح می آید بکام جانان  
نخندد نکین شود در جهان انداخت  
گرفت روی زین غمناک  
کنند زلف سوی ماه اسنان  
چو دل بخت زلف خورده  
ز ساجد کشت ترش آن  
پسته خنج بر سخن نیکبند  
نکند زلفه خود را در آن بران  
گل در دست بر کوزه انداخت  
ز دوزخ بر آید بر سر آن

**مولانا بانی کلام فریاد**

چو باده بر منت زنگ غوان  
لبت ز شمع آتش جانان  
توان بکلی غمت صبر بیاورد  
باده ناله دآورد و در خانه انداخت  
لبت که چو شکر شیره شد  
نخندد نکین شود در جهان انداخت  
دین سخن کند می دین سخن  
لب تو ام بشکوفه در جهان انداخت  
از آن زمان هر کوزه در بر  
که دورم از در او کز در جهان انداخت  
نشان نقش و فادر زمین ننداخت  
گرفت طرح اقامت بر جانان  
منور بلوه آن که چو شمع  
که عشق سایه دین بر جانان انداخت  
چه قدر نیست قهر کاظم ز کز  
بجمله ذوق تابوت بر جانان انداخت  
رباطد بر قیامت خوش  
در آن اساس اقامت نمی توان انداخت

**کلام فریاد**

چو باده بر منت زنگ غوان  
دلم عشق تر از شمع غمناک انداخت  
تقصیر من در بیان تو نیست  
حکایت تو مرا باز در جهان انداخت  
بنامی آب گلیم از این مهر تو بود  
زمانه طرح محبت نه این زمانه انداخت  
دلم ز روی مانت کلماتی بگفت  
مسافره بار یک در میان انداخت  
ز موج اشک بر اوج سیم بود  
نی تو از این در طبر کران انداخت  
دم از قیامی مکان تو میران  
ز چشم مرمت او را نمی توان انداخت  
ز ساقی لیس آن جات جیستم  
گرفت دست من و در میان انداخت

**شخصی فریاد**

دل که عاشق صابر بود  
عشق تا بصورتی نرسد  
برادران عروقت نامت بکنید  
که توبه در ره نشاند  
چه رقت شوم یاد صلت من  
را که چشم ساقی کوهر من  
در خفته نیاید شربت سما  
که نام نیک در این عالم من  
بیاد کار کنی دامن نسیم صبا  
گرفت اسم جفا که بگردد  
نخست رفت مار که میسیر دنیا  
با که سینه انداخته شکست  
مالمت از این عهدی فرو نشاند  
سیاه از جیشی که بود کبود



امیر حبیب فرزند

شکوفه غالبه بکشت و باران  
 باوند قبا از کن و بر زمین  
 اگر در غنچه و لعل و زلف که شکوفه  
 شلیل و مرز از کشت و زمین  
 راست نموده و مسکن بالکین

هوای باده صاف و نفوذ  
 که کشت و قبا بزم و کشت  
 چرا که بر او سیر و کشت  
 از آن کلاه و کلاه و کلاه  
 که او غلام شیشه هفت اور

عراقی فلسفہ

رخ نگار مرا بر زمان و اگر گشت  
 که زیر بزم نوش نیز سر گشت  
 اگر بشد دلم از دست کو بشو  
 بجای دای سوزان کارد گشت  
 از این زمان که خرابی دلم برود  
 مرا هوای خرابات و داد و گشت  
 بدین وقت که خشم از سر آید  
 مرا به جای کربات ناله و گشت  
 بریز خون مرا و چشتی می آید  
 که شبنم به حال میر آید گشت

مولانا جامی فرماید

مستحق که بوی افتخار و تمکنت  
و در خفا و خیر و طاعت و تقوا

الحامد

که به نام او گزشتہ است  
بعضی چمن و بهار و بهشت  
ز غلام و خاک که نام عمر و فارغ  
بقدر این سخن نماید و عمر  
میں روز کی حضرات کا

سید محمد علی

مرا تو خانی و داد و غرضت  
 که دوش ز تو کو بیزارم  
 چه نام بدو که مرا آید  
 جدا ز دولت و عظمت  
 بخت من و مراد اهل من  
 بخون من ایضا و دم دران  
 خست و کامه آید غرضت  
 ز شوق عشق تو گویم  
 من خست و کامه آید  
 که بستاند ز کامه آید  
 که بستاند ز کامه آید

بوسه بستان که بوسه و لای

بزرگ شمت ای دوست من  
که دوستی و ارادت برادر  
سفر دار نباشد یار عالم  
که ندارد شمت محکم  
الگو هر گز نیست سیرت  
و کز تو در دهری در پیشه ما

بجان پایی و کز خون من بخت  
 مخالفت خشم آن که که فرما  
 محبت از سر زلف معشوقان  
 که در کنار تو هستی در شام  
 جانی که ندانند خوار و عانی  
 قادی که میان دو لب است  
 کان برنگد در باغ وصال بعد  
 نظر است به بختان خوار است

**حاکم تراری فریاد**

مرا بدین تو اشتیاق و نیاز  
 که تشنه را به عالم باغ و  
 جان بدگر تو مشغول و غلام  
 که در دام تو لایم و غلام  
 مگر تو یوسف که گشت یحیی  
 که کج کلید من بودت الا حرا  
 رستم فامست که خبر دارد  
 که بار و شمشیر سلطانی  
 شت حال تو و دست من  
 ولی چو تو نشانی  
 خواب زلف تو گفتیم تو نام  
 خیال می زیم و خواب هم پر  
 کدام خواب که بر سر رخسار  
 بریز پلوی من بستر غلام  
 بر آنکه داغ جانی ندیده  
 که این خفاقت از دست  
 چو قطره بر جان افکند  
 بافتاد و زاری در بخت

**خواجہ عماد قویہ فریاد**

بجان

میان کعبه و ما کرد و عباد  
 در یک زعم در سراج حیات  
 بجان ما زرم این است و انوار  
 که بارتین بدر کعبه بردان ارباب  
 اگر غیبت طوف در عرم دار  
 کفن پوش و در انجمن که فرما  
 ز بوستان عرم کل کی تو بید  
 که غار بادیش و نظر خورشید  
 بلای کعبه دل گرفت کرد  
 علاء چو در فتنه در جهان

**شیر کمال محمد فریاد**

فروغ ماه رفت اقباب ما  
 دلی چه سود که از خیم خلق تنها  
 اگر آتش نبرد آتش نیست  
 پیش چشم طبل خدا گلستا  
 ولی که دم نه از باد باغی  
 زبانی دارت زنده که بخت  
 کسی که روز قیامت ندارد  
 طلال باد لبش که مرد میدان  
 مگر ز جام تو که در هر جان  
 که شام با سحر با بخت  
 چرخ روی تو در هر جان  
 حدیث بگوئی شمع بخت  
 کمال عشق و بهو لای که جان  
 از آن صفت که سودی

**این مبین فریاد**

دلایست که قتی می این  
 نه می نکست و نه صفت در



نخوی دختر زلفش صاف  
که روشنائی غریبات تو است  
کجا بخانه نکرود مجوس  
که پرویش باغ و بوستان  
نجام عشق نیک کن شایسته  
که خون دختر ز بهرین گیسو  
بشوی دست خویش و لب لعل  
دسان این بهرین مست و مست

کاشی فریاد

تو آن کاکلی ترا صد هزار است  
ز باغ غایت تو هر کاکلی است  
بجوایب لعل میثاق تو ده ام  
هنوز خاطر مخوفن من است  
بغیر گفت که فردا تر است  
مگر زلف تو این زبان است  
دیر آمد و من زار ز این سکر  
چو بر تو بر آمد هوای بار است  
چنین که سیل بر شک تو کاهی  
اگر خراب کنی شهر تو است

طالع فریاد

نکو که قطع بیایان عشق است  
که کوههای بلایک این سلاست  
چشم تر ز معر ز میر قالد  
که سایبان زره ناله گار است  
فراز و نشیب دانه زرد گار  
که مشمرغ هو کوه و درخت است  
که آه عشق تو جانی زباله است  
چو پاکما که این حسرتش دانا

رخ تو هر که در آینه دید گریه  
دور ز باله ناله و اندوه است  
چو زلفش ز رخسار غنچه  
هنوز زلفش خام و سلاست  
یقین که منظر صفت کافران  
هر که عقل در برین کارخانه است  
طریق باده و جام احمد رود  
که جام باده بر زخام سلیمان

استاد فریاد

فدای یک خنک چشم من  
خوش گفت که اینها کشتی است  
دیان شک خود این به نود  
کای میر که مرا تو بهی بریا

مضی فریاد

قوت نقاش هر کامی که دارم باد  
یارا هر که دیدم قوت کشتی است  
کفش دور از تو کاه من بدشان  
گفت مردن در مطهر خود در کاه  
در عریم آستانش لعل دلخیز  
جای عشاقست آنجا ز یاد است  
از جفا پای دل آزاران من  
دادند نیم دمار از رخسار من  
مردم ای ضلالت این به نود  
وای میکنی که او ز غم بر خود

سعدی فریاد

بر من که بسوزد زده از غم  
ای عالمی تان راه غریبات کدا

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| مست                            | مست                           |
| بار اخصت ای ماه پری حیره ما    | هر کس بجهان جز نبی مشکی       |
| تا غم ندانم که معشوقه که ا     | غمی نکر که از که بگویم که مرا |
| مست                            | مست                           |
| او را خبر از آتش با نیست که خا | درد که بخت سیر درین بر و ما   |
| مست                            | مست                           |
| چون در نظر دو سینه شدی جدا     | سعدی بگویش تو در کام          |

**خنده و فریاد**

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| مست                        | مست                          |
| دولت برادر دل و اقبال غلام | بار اخصم امر و در که معشوقه  |
| المنه نه که امر و زنده است | صدی که دل خلع تمام بود       |
| مست                        | مست                          |
| خلفی بجهان که تا فکله که ا | از طلق دو اردوی تو ای معشوقه |
| مست                        | مست                          |
| بجوش تو آن گفت که گویند    | چشم تو اگر خون آنچنین است    |
| مست                        | مست                          |
| عاشق که ترا دید چه فکر می  | خنده که سلاست بکنده می       |

**خواج حافظ فریاد**

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| مست                       | مست                          |
| سلطان جهان بر خنجر بر روی | کل در بر روی در کف و عشق     |
| مست                       | مست                          |
| هر دم ز سر زلف تو خوشی    | در مجلس با عطر میایست که ما  |
| مست                       | مست                          |
| چشم همه بر اهل می و در شج | کو شرم همه بر قول تو و نمیکش |
| مست                       | مست                          |
| در مجلس ماله رخ دوست      | کو شمع میاید درین جمع        |

ببین

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| مست                        | مست                      |
| نی روی تو ای سحر انگیز     | در منصب با ده ملا شکت    |
| مست                        | مست                      |
| زبان رو که مرا از آتش بر   | از چاشنی فیه نگویم شکر   |
| مست                        | مست                      |
| وز نام چه بری که مرگت زنا  | از تنگ جاکویی که مرا نام |
| مست                        | مست                      |
| الکس که چو میایست در شکر   | می خواره و گشته و زنده   |
| مست                        | مست                      |
| پوسته چون در می شربت       | ماحتسبیم بگویند که او    |
| مست                        | مست                      |
| کلام کل و با حسن و ماه صبا | حافظ مشین بی تو معشوق    |

**استاد گوید**

|                       |                           |
|-----------------------|---------------------------|
| مست                   | مست                       |
| در منصب با ده ملا شکت | ما را شکر تنگ و نه اندیشه |

**کامی و فریاد**

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| مست                     | مست                        |
| رو زبان من از کار تو    | دی که در دلی بایدم بجان    |
| مست                     | مست                        |
| چون گیاه که سز در دهن   | ز چو کند مرا بگویند و بر   |
| مست                     | مست                        |
| مر لوبو اعدا من حال شمع | ندان نه دین بود اگر که     |
| مست                     | مست                        |
| کند از قصه که آن آصف    | نکین با ده و اهل پری ز جلف |
| مست                     | مست                        |
| چو کاکب که تو از زبان   | بعد زلف چو ماه و سوس طوطی  |

**مدح الامامی فریاد**



شده ام به کل بلبل جوان گفت  
 درون غوغا و نوحه و جلال گفت  
 سماع و طرب و خوشی گفت  
 بود و حق و حقیقت گفت  
 دلی که با شیب نیکو قامت گفت  
 زبان و طشاق و شکایت گفت  
 خدای خوش که از ترک گفت  
 بندگی نصیب که مورچه گفت  
 بود شکایت جانی و جسم گفت

**فانی فریاد**

ما که باقی نماند و شوق گفت  
 گوشت و استخوان و جان گفت  
 که ای که از حیات نامر گفت  
 از آن زمان که دلی باقی گفت  
 حیات من ز نادر و پیر گفت  
 بهر حکمی از سر می گویند گفت  
 میهنه و دایه و طغیان گفت  
 چرا که باقی غیب است گفت  
 نهیست چه دشت و دشت گفت  
 خاق قایت آن شوق نام گفت

که بی غلامی کرد این غم شد گفت  
 که زیر طاق فلک ترک گفت

**حیری گوید**

دلم که زلف تو ز غم گفت  
 کشید جان مرا سوختن گفت  
 حکم روی بیانت کرد گفت  
 چون که چشم تو از غم گفت  
 بخت درد دل خود می گوید

**لجانی و فخری فریاد**

صبا دل چه ضربت زلف گفت  
 غم زان من می گویند گفت  
 سایه و مرغ از دل گفت  
 رخ گوی تو نایده عقل گفت  
 مرا به غم حدیث تو می گوید  
 دلم هر وقت تو را می گوید  
 کسی که گریه فخری ز شوق گفت  
 که کم کل و بیایه است گفت

**خواجہ حافظ قریب**

درین زمانه فیسمی که خالی از غفلت  
 صراحی می نایب و فیه سر  
 عریده رو که درگاه غفلت  
 یا که که در غریبی بدالت  
 زمین بی علمی در جهان بلو کم  
 مالک علما هم در علم بی عمل  
 چشم عقل درین ریکار بر شو  
 جوان کار جهان بی باقی  
 دلم امید فراوان ز وصل  
 ولی اجل بره عمر زمین غل  
 قسمت ازلی چه در سیه جهان  
 شست شوی کار و بخت ترا  
 کمره طبعی و فقه خوان  
 نه سقش نشا ز بر و ریل  
 خلل پذیر بود بهر ناکه می بین  
 مکر نایب محبت که خالی از ظلم  
 هیچ دور نخواهد یافت  
 ضیق که حافظ ماه است باده

**مولانا کاتبی قریب**

غلام خطوبان سعادت از  
 کدای میگرد راه نایب در  
 خرد و علم از غافلست  
 تو کن ترانه او اگر که کار می  
 زبیریکه عشق جو تو را به چار  
 میوش بر سج که ساقی مکر کم  
 زنجیر ساقی و می که باده چای  
 مرا که که الم است کن صانع عالم

بنا که کرطل من بیغ غریب  
 ابلان نیست و دیوهان  
 خنک که مشق و راه تر غافل  
 ماروت که نایب طبل را  
 خوش شکر ز کس کاسی  
 فغان ز طبع علم که کار غافل

**مولانا عبد الرحمن جامی قریب**

خیال خال است محمد مزع  
 بوی خط تو محمد غفلت  
 اگر نه رفته قلم آرد در کوه  
 رسول قاصد جان غفلت  
 زکوه آن است کون بی  
 قبول در محالست غفلت  
 می شبانه قمار سحر می ارزد  
 خوش آن حرف که صوفی  
 بغیری که شد از خود پی می  
 دین نایب فیه که خالی  
 حرف که که روید بر آه  
 مکر نایب و فیه غفلت  
 بوجف آن کل عارض علم  
 جو غنچه دفتر یکس غفلت

**مولانا طوسی قریب**

محل تر تو مسکن از این  
 کرم نایب خدنگ در کرم  
 ز زبیریکه می از غول  
 که در دماغ فیه غفلت  
 نایب که که مضمون خود را  
 مرده بر رسای که محفل



مرگ که کشش را کجا شناخته که در میانه آشنایی است  
 بیدار نشانی از بوی که قرائت خالص آن بود

**مولانا نایب جانی فریاد**

بغیر می که چه عمر عمری بد نیست  
 بیدار نوبت که مرد کسب نیست  
 با حال بفار فریاد را می شنود  
 در کل نیست لاوقت آنکه  
 نفس که نایب است لاوقت آنکه  
 حل نصف بر جان کون بکام  
 زانچه که کشش را نایب است  
 که ز زطل ابل و زین افسان  
 مباحس هم که بای نایب است  
 چون فور نایب نایب

**خواجه جاقظ شیرازی فریاد**

بیدار کل خوش نایب  
 و اندان برک نوح نایب

فریاد

کفتش در عن فصل از نایب  
 در نیکو دنیا و ناز نایب  
 ناز از نایب نایب  
 که مرید راه عشق نایب  
 وقت آن نایب  
 خیر بر کل آن نایب  
 حشر خفا نایب

**مولانا ساجدی فریاد**

باید آید آن کل که نایب  
 آنکه از زار و نایب  
 مشک مشک نایب  
 عاقبت کردی نایب  
 عادی دار که نایب

**مولانا جانی فریاد**

باز نازان کل نایب  
 حشر از نایب نایب

فریاد

داشتیم تبتا در دو حست از آن  
 کار او آن بود کار دغا فایز  
 دده نخت من از نادان  
 که نه بد چشم من و آن  
 سکه شست آن من مردم  
 بود جامی سکان مار

**موبانی حکایت بکر**

لبای در موسم کل خانه در کار  
 زار می ناله کفتم ناله در جو  
 دوستان متصل ساز در کینه  
 بدو ز بیم که بجان کشته  
 دیدی آن خواره غافل  
 کو بر معنی که زاهد نه و در  
 تا بران روز زاده در کینه  
 پیش منی داشت سیم خور



بر در میخانه اقبال علامی  
 دوش اسباب عالم بود

**موبانی حکایت بکر**

گفت فکوی کینه  
 معرکه کار وین عسوه و قفا  
 شد ز دستباده خطر درو  
 عشق که کشته علامی  
 بود در میان کوه و یان

**نام**

صددم پیش کل طبع  
 ناله و فغان در کینه  
 آخر از صبح امید  
 رتو الطاف در و شکان  
 عاقبت ما چو و کل  
 خاک پاش ام صبا و صفت



آفرین باد که این جهان را  
چو بیدار تو عالم صفت دیو  
انجمن میرفت فخری می  
دید من چاره دل در حیرت

**خواجہ حافظ قرطبی**

زاید ظاهر برست از حال انا  
هر چه گوید در حق تا جای هیچ  
در طریقت هر چه می آید  
بر خطا مستقیم آید کس می  
آید از می رخ نماید بدخوا  
عوضه شطرنج زند از حال شاه  
جست این سقایی برآید  
نیز معاصی دانا در جهان آگاه  
این به استغفار است  
کین چه در جرم نهانست محال آه  
صادق تو ان باک و با نسیان  
کماند بهیض خورشید حیدر آه  
هر که خواهد گوید با کینه خواهد  
که در دار و جاد و دین آه  
هر چه هست از فانی است  
ورنه شرف تو در بالایی  
بر در میخانه ز فخر کار یک رنگ  
خود فروشان از گوشت و پوست آه  
نیده بر هر که لطفش را  
ورنه لطفش در دین آه  
حافظ از در صد رسید رهلی  
عاشق زدی کش اندر زندان آه

**امین قرطبی**

غم مخور که این کار تو باد  
راحت و رنج جهان چون آه  
کنند زندان نیست که تنی  
شادمانی از ریس شکر آه  
هر که بختش بهیرون  
بیچ زار از در حیرت آه  
بر در بر رخاں هر که کینه دارد  
به کام روی نوسید آه  
از جهان بگذر از صلی نیست  
کانه بداد بی نادر خواه آه

**مولانا کاظم قرطبی**

آب روت در کل و مانست  
ز آنکه آب نمک اینا کشته  
عاریت آنکه است در حق  
در دست از ریس آه  
در دعا و دولت و صلوات  
از دعا گوین تر از این آه  
سوی جانان نیست زنده  
راه زاید که شود در دین آه  
بازی این عرصه کماند زنده  
رخ نهد آخر نبات آن عرصه آه  
اگر از آواز خوشی تو قفس  
زاید خود بکن خود دوزخ آه  
نخسته تو حد خاص از آنکه دار از  
مت خاص الخاص و حدت از آه  
کو به نظر تو حال کی نرسد کوش  
لایق آن عید کوش آه

**جول کوبه**

شب چراغ شمع ماهیت  
آن هم از نخت نیاهم کاهیت

**تواریخ**

ای نسیم سحر الیکه یار کما  
نزل آن معاشق کس غما کما  
شب تارست و دود می آید  
آتش جور کجا و عده دیر کما  
آنست ایان شاد کما  
نکته است سحر محرم امر کما  
ماده و مطر کل جمله است  
عش در بارها نشوید کما  
هر که نه بجهان نفس خزان در آرد  
دخولات نرسد کما  
عقل دواند شد اسیر کما  
دل نماند کس کز عشق کما  
عاطف از باد غم در کما  
فکر موعود و انوار کما

**شاه قاسم انوار**

دیده روی من کما  
ما گویم قدح نعلین کما  
چو سینه خزان کما  
داف جان کما  
دل عشاق کما  
یار کو خرم کما  
چو کون خزان کما  
دخول کما  
دیده روی من کما  
ما گویم قدح نعلین کما  
چو سینه خزان کما  
داف جان کما  
دل عشاق کما  
یار کو خرم کما  
چو کون خزان کما  
دخول کما

خلو سینه که در کما  
ای که گفتی کما  
شوق دیدن کما  
من شایه کما  
نبرد با من کما  
نست کما  
خبر قیال کما

**تواریخ**

ای نسیم سحر الیکه یار کما  
نزل آن معاشق کس غما کما  
شب تارست و دود می آید  
آتش جور کجا و عده دیر کما  
آنست ایان شاد کما  
نکته است سحر محرم امر کما  
ماده و مطر کل جمله است  
عش در بارها نشوید کما  
هر که نه بجهان نفس خزان در آرد  
دخولات نرسد کما  
عقل دواند شد اسیر کما  
دل نماند کس کز عشق کما  
عاطف از باد غم در کما  
فکر موعود و انوار کما

**شاه قاسم انوار**

دیده روی من کما  
ما گویم قدح نعلین کما  
چو سینه خزان کما  
داف جان کما  
دل عشاق کما  
یار کو خرم کما  
چو کون خزان کما  
دخول کما  
دیده روی من کما  
ما گویم قدح نعلین کما  
چو سینه خزان کما  
داف جان کما  
دل عشاق کما  
یار کو خرم کما  
چو کون خزان کما  
دخول کما



مولانا بلالی فریاد

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| ای که از بار نشان سلطان کجا | بیرازند و لیا و وفادار کجا |
| تا شد بخوان خرم دل کجا      | در پسند مرا قوت کهار کجا   |
| عمر خواند ویرانه دل کجا     | خواب در ده بخت کجا         |
| شوی خست و دل کجا            | بار بار خفته و خست کجا     |
| در خراب مغار و سر کجا       | مست و خمرین مسکین کجا      |
| بهر است ملال که زمان کجا    | سزود فاش مکن محرم کجا      |

خواجه حافظ شیرازی فریاد

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| چراستان تو ام در جهان کجا  | سرمه بجز این در جواله کجا       |
| ندان کشیده و امی پاشنگ     | کینست بجز این که در جواله کجا   |
| ز راه کون خرابات بشارت کجا | کرین هم بجز این که در جواله کجا |
| میباشم در آزار و پر کجا    | که در رعیت غافل از بر کجا       |
| نماند که از تنم خبر کجا    | که سوز و دهن در کجا             |
| عجب در خاکش و در کجا       | کلن و شمع در کجا                |
| علاقم که کس حاس آن کجا     | که از شراب غور و شراب کجا       |

شیرازی

منین که از سر و دلم کجا  
از حیات زلفش مر کجا

خزان و دل عاقل و زلف کجا  
که کلامی چو من در کجا

مولانا کاتب فریاد

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| که ام دل که از و جان کجا | که لعل دیده که سوختن کجا |
| ز چرخ و جام سپهر کجا     | کجا و دم که بدل کجا      |
| خوشی من بروی بار کجا     | ولی حسود که این کجا      |
| چو خورشید خست کجا        | اگر تو آرم مرا کجا       |
| ماه کاتبی در جهان کجا    | م که غرور تو عالم کجا    |

مولانا بنیامین خاص فریاد

|                         |                       |
|-------------------------|-----------------------|
| تویی که شاه جهان کجا    | و کبر و پو تو شاه کجا |
| در آستانه خانه آقا کجا  | ولی در آنگاه از کجا   |
| با قیامت خست و شو کجا   | چرا که خواب از کجا    |
| ترا رسد که بنام کجا     | که سر و دلم از کجا    |
| امید است که توید از کجا | که غافل تو از کجا     |
| نماند که ام کس کجا      | که پیوستن بدر کجا     |

که امی میگوید شند و شکایه  
که بر تو عهده شوم و شکایه  
که در مرغ سحر و غم باش  
که ز فغان شنیدان هر گاه  
مکن بعد ز کینه پیش دوست  
که تیر از کرم دوستی  
و صیحه و برآید غم و طحال  
تر از نمودن جوش و شعله  
زمان جاه ترا حال است  
که در دلت و من و او طحال

کجایه محرمی فرماید

کناد چیست که سحر و جادو  
هر این که دای تو را در کجاست  
من و مشاهدات و تو  
هر آنکه خطا و عیب تو  
گفشت هر غریب و یار و یار  
وزن دو حاصل و عیب تو  
در اعلام تو بگرشید و کرد  
و دعوی که بران حاجت تو  
ناه من ز جهان آستان خشت  
چراستان توام در جهان تو  
در توبه که از با حاجت تو  
سرد از حسن نه و لا کجاست  
برین داده دل غریب هم داده  
هر آنکه غم تو درین ملک کجاست

شیخ جمال فرماید

کریار مرا با من بس که عین  
مار که از نخت خودت را کجاست

نور

اندیشه نیست که شد و بود  
کاش  
هر شربت لبت که رسد کف  
فی چاشنی عذبه و خون جگر  
دستی بر زانو و روی داشت از جان  
امروز و غدا هم که از این جهان  
کف می رسد بر سر کی بخت  
چونست که بر شربت کجاست  
مادام که دل با کین و غم کجاست  
دل از سر کوی تو غم کجاست  
زنده کمال اگر دینی بر سر کجاست  
از سر گذر او که از روی کجاست

شاهجاسه نوافر فرماید

در خانه و در غار و در جگر  
اگر آتش عشق تو در این کجاست  
وزن جهان آینه صنع آینه  
در کوه و عاشق و عاشق تو  
در وادی تاریک جهان و در  
اگر که دای عشق تو در کجاست  
جامی تو توان یافت که از کس  
بالا شیری دل جری لب تو  
اگر از خفا تو کن تا کم گوید  
در روی زمین به کس تو  
کوین که این در از دست تو  
کجاست روی ماه تو در کجاست  
در دست و پا می از حاره قاف  
خرد و درین راه دگر چاره کجاست

مولانا الی فرماید



ای که بخت و خط و خال و کرم نیست  
چونست که باد لشد کلاه طغی نیست  
از پس که بجران تو خواندند ناک  
ماران غم عشق تو دیگر کار نیست  
هر چند در اوضاع فلک شکست  
در لوح لطافت خود ز نام نیست  
جامه تان که بر کوی کعبه است  
زانو که در از سر کوی کعبه نیست  
دانشه شاه شاهی خوش است  
از حال من دلشده در غریب نیست

**مولانا کلمه فرماید**

آنکه که عالم زلفی داده تری نیست  
آزار من دلشده خدایا نیست  
مشق خشم و کفر من آتش سو نیست  
چون بیک نیکه بیک از با نیست  
از خنده دشمن بکام من کربا نیست  
از کشتن من کرد کار نیست  
زان میان سبک کوی تو شکر نیست  
کردن سگان سوخته در دین نیست  
دشمن چو کند چون تو در دنیا نیست  
طالع چو کند بر من زار نیست  
غیرت مگر آید بر من نیست  
من خودم از چرخ بایتم نیست  
شاه به جوانی و از چشم نیست  
بر کفنی خمره بر کز نظر نیست

**جامعه فرماید**

هر چند ترا من بسکین نظر نیست  
حاکم را جز تو نظر زدگر نیست

ام

از هر منی مشوم ناله مری نیست  
امروز درین عالم بزم حشر نیست  
کفنی من چند از تو ناشی نیست  
انصاف کند که از من حشر نیست

**جامی فرماید**

کرم من غرق آتش و آتش نیست  
ایسند زلزل و قسوت نیست  
من تو ز صفت خود خندیدم نیست  
در محرم که در عالم افسوس نیست  
جامی جلا فتنی از آن نیست  
بر غرق تو نیمه عالم نیست

**مولانا نایابی فرماید**

آن عالم با روی تو از شک نیست  
خدا من ستار خسته رو نیست  
رنگ رخ تو دیدم و دل نیست  
کین کفر و خسته رو نیست  
خواندی مرا سگ خود و شک نیست  
ای سگ تو لطیف بود نیست  
چون بکشد من تو در کج نیست  
کز بر دیدن تو ای سگ نیست  
در دیده که خال خال نیست  
بر کوشیده اشک رو نیست  
شبه دیده تو از چشم نیست  
در محرم که دیده نیست  
چشم میل خون بنا بر من نیست  
کز چشم من با شکر نیست

**مولانا سیفی فرماید**

|                              |       |
|------------------------------|-------|
| چون مشکین ز کشتن رخ خات      | چسبست |
| تا در حساب روز و رقیق بولیده | چسبست |
| کز دستم خور لقا تو شقه در    | چسبست |
| خوش و دلی که بر رخ عالم کن   | چسبست |
| سینم شد دست کشتن زو و کتا    | چسبست |

نویسایم فرمای

|                               |       |
|-------------------------------|-------|
| کرد و دم از تو با تو سوا و جا | چسبست |
| کرد و دم از تو جان مرا از کجا | چسبست |
| از راه معنی آید در میان جا    | چسبست |
| چون جلوه خا تو در دولت        | چسبست |
| کفنی که عالم از الم حبس کار   | چسبست |

فخری فرمای

|                            |       |
|----------------------------|-------|
| مش خط تو عالمه مشک لب      | چسبست |
| کفنی که خواست تو از من سوا | چسبست |
| بر که بر زین و ز عالم کنی  | چسبست |

ساقی

|                            |       |
|----------------------------|-------|
| ساقی ز بار جام و نماده کرد | چسبست |
| فخری اگر نه غرض بود حال    | چسبست |

نویسایم فرمای

|                                |       |
|--------------------------------|-------|
| آید بگر خنده که بر نوین می آید | چسبست |
| تا شد کف دستش بر لب می آید     | چسبست |
| کافران نیست فی جان می آید      | چسبست |
| بر دشمن خرم کمان می آید        | چسبست |
| عزیز نیست که در دست می آید     | چسبست |
| محنت نیست که کار می آید        | چسبست |
| ای که کفنی تواند پی خود می آید | چسبست |
| سویا کشتی این کجاست می آید     | چسبست |

خواجگان فرمای

|                                 |       |
|---------------------------------|-------|
| آن که بر و در دست تو می آید     | چسبست |
| شاهان نیست که در دست تو می آید  | چسبست |
| ای که کوئی که جهان از تو می آید | چسبست |



زبانم جوئی بخشیدم بر عرقم که قلم نیر حال زبانی دارد  
 باد می آید و از روی تو جان منی آفرین بر لبش باد که جان دارد  
 بوس آید و از آن گریه باشد کوشه دیده باز و از دارو  
 در تنهای رخسار عزیزت لعلها بکران آمد و هر جز کرانی دارد

**لیلیا تواج حافظ فریاد**

شاید آنست که صبح می سازد دارد ندیدم طاعتان با سر که از آن  
 شیوه و در هر کجاست خوشی نیست طاعت که طاعتی  
 شپش مرا می کشد و از آن که نامیده تو خوش آنست و از آن  
 خم آید می تو در صنعتی که آید است از دست و از آن  
 کوفتی خورشید بر در آن کوفته ز سواد است و در آن  
 در چشمش نشسته بصر می آید هر کس بر صفت می آید دارد  
 با خرابات نشینان بکران است بر حسن جان و هر که قلمی دارد  
 مرغ زبیر کشد و در آنست بر بهار می که به حال خدای دارد  
 دلش می خندد و خوشتر کردی آرمی آرمی سخن عشقش با آن دارد  
 مدعی تو بر فکرت حافظ مقدس کاک این زبانی می آید دارد

**فخری فریاد**

هر که دل شفته شود و از آن برد عشاق تو گفت که گمانی دارد  
 و هر که می آید است که می آید می توان گفت که از روی می آید  
 که می آید و از آنست که می آید زیر لب تو می آید که می آید  
 در سواد می تو جان می آید هست محمد سود در آن کجاست  
 الیایا رب چه می آید تر که تو خوش دلغ می آید دارد  
 پیش رویت می آید هر که می آید کرم بسیار شو که زبانی دارد  
 نیست در دو در بر می آید بر نفس زبیر می آید که می آید دارد  
 گفتش می آید که می آید گفت کوفتی می آید که می آید دارد

**امیر فریاد**

می آید در سران زلف می آید شکوه می آید که می آید شود  
 بر کف می آید زلف می آید داک که در سران زلف می آید شود  
 سیاه روی می آید زلف می آید چونند و می که بر ستار آفتاب  
 یکی زبیر درون آید می آید چال حلیه شستی و شان می آید شد  
 که می آید زلف می آید که می آید که می آید که می آید

به زمین که آفتاب بخرامی دبان مرد به زیر زمین برآید شود  
 بر خاک که چشم نور خدادارم که از خیمت ترکان چهارچرخ شود  
 سوار شود کار از آب می کشد که جان خسته بر روی نه شود  
 بخت خرم سکین در بر چرخ که دیده بر کفایت نماند شود

**کاتبی فرمای**

چو آفتاب شوی ماه در تاب شود کان شک که بر ذره آفتاب شود  
 به حال تو در منزل که خمد زده زمین ز ریشه جانداران تاب شود  
 نوشته ام ز سر سوزناک است که مرغ اگر بر دامن نماند اگر تاب شود  
 زهر کو فتنه سینه تنک بر دارم نیت خط بر آید که سنگ آید شود  
 دانه چون چون نمیشد آید مگر عاریت فکرت با خبر آید شود  
 ز خواب و لغو فتنه راهی آید به عاصی است عمر که غم آید شود  
 سپاس پرده در کاتبی با خبرم بود که مال سالودن شر آید شود

**امیرخان کمالی فرمای**

به حال تو چون طالع از تاب شود کمان هر که در کار آفتاب شود  
 چاکه در رخ تو مرغ و ترکست که آتش از سوزان من کباب شود

مهرنگ

سرنگ دیده به سگ و کرم شود به جام فلک مردم جان فرستد  
 در آرزوی حال تو چون کمر زده بر آب مردک دیده ام داشت  
 دبان تنک تو پوشیده است در رخ تو اگر چه در فلان در آفتاب شود  
 مرا چونست به روی آمدن که که معیان تو تنک سگ کباب شود  
 راه من که کبر در به شدت محبت هر که شمع سنا آید شود  
 در کج چشم تو شکم نماند به خود به اگر بر سر آید شود  
 چنین که خاطر است به چو چکونه دیده غم دیده سر آید شود

**مولانا نایبی فرمای**

مرد که خیمه سوزانک خورشید اگر رفته آه فتنه فتنه شود  
 که قهر آن سر زلف خودم شد چو شب بدست دیده محل خود  
 بود حجاب نقاشی می بینم میان یاره تو کی نوع اعیان  
 چه آتش است که آتش تو در میان هنوز بر سر من نماند آید شود  
 تو را نمی آید خود چون سگانی کمان هر که ازین در به آید شود

**مولانا ملک باختری فرمای**

درمی که لعل تو آلوده شد مرار آتش دل مرغ جان آید شود



فاده خال بر لب و لب مستحور  
چون دوشی که پرستار آتش  
و عالمی وصل تو صد بار و یکبار  
اینست که کجاست که آتش شود  
غزل در کس است تمام کجاست  
بر نگاهش اگر عالمی غزل شود  
ز آتش می لعلت که در دست  
عین را که بر جان من کجاست شود  
سوال شمع بود که در غمزه او  
همان که مکن از آتش آتش شود  
فاده کار من به سلاست  
که در آتش کنم به سلاست شود  
فدا شده باشم به سلاست  
ولی به سلاست چون رسد شود  
ز دست محنت دوران کجاست  
همین دولت دست کجاست شود

**کمال فرماید**

دی خزان بر من بار لعلش  
قد آورده من روی و بالایش  
تو خدای عشق و دوست  
عاشق را ز بار من و دلدایش  
پر خم گردید و اوج عشق  
دیده را پیش فریادش  
نقش زار بر چاک شبنم  
همما عاشق در ویش  
نیست عشق تو خون مرده  
که از من دره عشق حدایش

**جانی فرماید**

ادم

کردم اندیشه آن زلفش  
چنان بود زانم ز کجاست آتش  
نیست مکن که همه کجاست  
مشکلی که تو من ز کجاست آتش  
چشم در راه بود که آتش  
بوی زلف تو جو را با آتش  
حال را در زلف زنت  
گفت او را شو ان گفت آتش  
چون بدلیج تاشای زنت  
بصد انواع غم و دلدایش

**مولانا صانع فرماید**

ما فوق تو من باشد و لعلش  
انکار چندی آن زلفش  
بکس از روز خدای تو شدم  
انکار از روز و کجاست آتش  
کرد بد دست که روی تو مال  
با تو گویم که مرانی تو جایش  
عمه یک دست بجان تو دو  
یار بیان روز خدای تو کجاست  
صانع خدای زلفش

**امیر خسرو دیلمی فرماید**

زمانی نیست است تو آن  
که این سینه را ز غم فرو  
نورم ز غم زانم سینه  
من ز غم سینه زانم آتش  
مکوندین کزین سوز کجاست  
کجاست سوز دجان سوزش

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بنیادان کجوت جبران شمر زرد | حسین و عجب دارم که سر زرد   |
| و شیشه سوزم تبارک شوق      | که با من هیچ ولسوزی در میان |
| چرخ سوزد شیشه دما          | چرخ خانه صفا و صبر و صبر    |
| خود بلغم می آید علم کلفت   | که شست زانست فلفلس          |
| غم سوز می آید دامن سکه بود | طراوت در سطران شش زرد       |

**ششمین فریاد**

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| و گرسوزم شایسته ولسوزان    | سر سوزم از غم جان سوزان |
| سازد دوست جبار است         | تو خندان و دوستی کلان   |
| خفت آید صفای نادان         | که این در جهان کمال است |
| ز غیرت سوخته عالم بود و غم | تو آتش نیزی و غیره ازین |

**هفتمین فریاد**

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| نمی ناله ز داغ و غم و غم | که خلقی بجز این ناله و غم |
| غمتان سوزدم و غم         | چو سوزد شمع در خانه و غم  |
| حسین ز دل خلقی بحال من   | دل پر هم تو یارب چو بر من |

و غم

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| آتش دوی                    | که خیزد شمع با من که سر زرد |
| و شمع از گریه سوزم و غم    | تو سوزی من چهار راد و غم    |
| بر غم دوستان با دشمنان ساز | خردم چنین را و غم           |
| بغیر غم شمع و تران سکه     | چو سوزد شمع در خانه و غم    |

**اُمین بخش فریاد**

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| و در کان لعل آتش جان سوزد | چرخ کلبه بار کس من و غم  |
| بکس بر گران سر و جان سوزد | که ز رخسار آتش کمال و غم |
| فواص شمع خانه سوزد        | که سوزد ز شعله و غم      |
| شکاف سینه سوزد و غم       | که چون از آتش دل سوزد    |
| جهان شمع سوزد و غم        | که شمع خفت و غم          |
| دران سوزد و غم            | بغیر شمع کمال و غم       |

**خواجه حافظ فریاد**

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| حکیم می تو چه دیدم عالم | عارف از روی در طم عالم    |
| بلوه کرد رخسار و زان از | حکیمی از یوان بر رخ عالم  |
| این همه کس و نک عالم    | یکروز رخ ساقی است کمال    |
| عبرت مشق زبان همه خلاص  | از کجا سر غمش در دهن عالم |



هر دوش با من و سوز و غم  
یا که من از نظر پاک مقصود  
ز سرش غم ز من کمان  
مغم زلف تو او خفت از کجا  
آن شد ای خواب که در خواب  
من ز سحر بخت جاد  
چند کز می دوران ز غم تو  
صوفیان جمله عرفه نظر آرد

افشاد  
این که بین که چشمت  
احول از چشمه دوش  
کالبدت گشته او ملک  
آه از جاده آن راه دور  
کار ما باز خ ساقی و دل  
انیم از در و زار حاصل  
بر که در دایره گردش  
زان میان حافظ و شمس

**مولانا حالی فرماید**

هر کس که لاله که بر روی تو عالم  
راز سرست که خاصان نکشاید  
دانه خالی تو بر غرض کندم تو  
لازم عاشقی که در از این نامی  
موفی شر که از شبهه زعفر  
کوهر عرقه که دو جهان شیت

افشاد  
از دست تاز روی می کل عالم  
از کجا آمد و چون عالم  
شاه مرغان جوس آمیخته  
عجب عاشق شوان که در کجاست  
دوش و مجلس ندان چرخ  
حیف کاندز ره آمد شایم

فکن

**مولانا پانی فرماید**

فکن ای بخت کز تو خواهم زردیوار  
بینه داغ بالای الف کوم که پیش  
بالم میفوشد و دم سودای زلف  
همه شب شکستم بر سینه کوی که کرد  
شد کشتی بزم و وقت چنان  
در بیستان شوم و در کج میاید  
بزاری مرد و کور و سیاه نام کوی

**مولانا پانی فرماید**

کشت نیست خرم دیده ام از کج زنی  
سرم از حشرت تفت قناد بر تن  
مگر کل از خج خوب لطافت بر دستان  
پی پداری هم مکن ای دل خنود  
بناف و کشت از کلام چنان

**میر شمس فرماید**

شب چرا سب پلایان چو کیوی کاش  
مگر کوی شود از مهر روز افروختن کاش  
من دارم زیاده ساید دیوارش  
ضعیف را اگر افتاده پی زردوارش  
مباد آسپ چشمتی بربان سروش  
چو پدید آمد عشاق باشد کارش  
سراغ طره کردم که جهان بی سروش  
فی بنم چو خود دیوانه دیگر کفرش  
مکن چنان اهل ابروی پیاست چشمتی  
که پدانش بجای سده دیگر کفرش  
شود از بر صلی رود احوال کفرش  
اگر بود که همای سرکس من کفرش  
سپید سوی آن خورشید حال کفرش  
نمادی ندان برسان از طول کفرش

### مولانا که فرماید

بدیوارش مکنم تیر دوش انجورش  
سیر کردم چو شمع از دود آه خوشش  
بش میگرد طوطی شرح حال گویند  
چونک خمار شمع بر خون کشتنش  
چو درواری عشق آبی رخا رویش  
که است آتش او شعله بر نوک رخش  
خدا بر لبش بر طوطی مشرک کن  
که باشد طوق کلمه زان لب کبرش  
سوار دیده سازم آینه پیش جمال او  
که خود چشم ملی دید و باشد رخش  
مثال صورت دیوارم از نصف تنم  
که ریز جهم من که کجک بردارم کاش  
رقیب ندیدم او میشود مانع مرار  
یا آتین آتین ساری کفرش

چو از بر

### جامه فریاد

چو از بر قنای ماه من خورشید رخسار  
برقص آید چنان اذنه سان شوقش  
سوسو و دشت تا کرد بر طوفان چو  
فروشد بر زمین آب روان ز شرمش  
می شنید اسکندر ترک کلاه چو رخسار  
که در کفایت حیدرست صد آفتابش  
خسب که حال زارم غمگین کفایت  
نیدم که سازد از حال من زارش  
کفر غم اویم بمانی زلال است  
مباد او جهان هر کس که کفرش  
توان ای بغای سوی چو کشته او  
که بنود حاصلی جز خار غم ادکش  
سیر شد روزی چو شب تا گرفت  
مباد او هیچ بد روزی کفرش

### میر همایون فرماید

نیای درین سدی که صبا بر پا  
سری تمام نکیریم بر باد بال  
کز افلاک پو شد رخ خود را آینه  
در آینه کجی پدا شود بر تاقش  
رخا کوی خود خورشید را ندانند  
ازین شادی قیامی نماند زینش  
درون پردفقاوش شمع از شمع پیا  
چو دوش از پرده رخ نمود شمعش  
همایون پای تار سینه تو چو کعبه  
بجز شکل خال آن مقام شمعش

### میر شیخ سید فرماید



ناز نیست چندی و غم غمناک  
 که کلاه چو چرخ کند زلف برپایش  
 برده آورده دوازده کتور جامی کردی  
 پریشان کشته بر رخ جان جگر  
 ششم بر سر راه از برای دیدن تو  
 مرانادیده کردای من غلام خیر رعنا  
 سرود که گفت کوی تو منم  
 دل داریم در دوا و سر دارم سودا  
 سولی با وجود آنکه دارد در عشق آتش  
 نیدانم چرا از درد مندان نیست

**جواب اصف فرماید**

چو آمد در جنون سرور از آن غمناک  
 صدای آفتاب شنید از زنجیر پریش  
 نگار جهان پرواز اول مرغ روم  
 که بوی یونانی میبرد گم از رعنا  
 شدی فریاد سر و کار تر بر سر راه  
 مگر تصویر شیرین بود بر سر کار رعنا  
 روم بر تماشا و پیشانی آنکه می نسیم  
 که ممکن نیست کاندازد سیاهی رخسار  
 چنان از آفتاب رخسار دل آرا  
 که شد کینه بر علی بر طرف آفتاب

**مولانا تپانی فرماید**

بود روزی که چشم طلعت نور شید  
 روم از خوشی چو دانه چوین  
 بهایون طایری عسیده در داپشت  
 پریشان کشته چون کیس که بر رخسار  
 عرق آنکه سیاه بر رخ شید  
 بهر جانپسوان از قطره بر رخسار

ناز تپان از خنده چون بخیر  
 که کشاید ز شیرینی بکشد زلفش  
 بنای کی بسبب غیب و دست  
 که دست کوتهی داری بلند رخسار

**جواب فرماید**

کان داری که بر قلم پایی میرسد  
 بجز سینه سپردن منم هیچ میرسد

**مولانا عبد الرحمن جامی فرماید**

کان داری که در قلم بود و قلم و قلم  
 نه ترش را ز دل کندن تو ام نه دل  
 چو بخیر تر از آن از آن از خدا  
 که آیم و نظر از خیل که بر شکل رخسار  
 که از دشتک از آتش دنیا آیم  
 نباشد و دل سنگین جانان چو شیر  
 چه جمعیت شد زلفش که چشم خواب  
 نباشد جز پریشان عالمی من چو تعبیر  
 نیاید ز آب گل چیزی بدین خوشی  
 بهمان دست تقدیر از دل جانان آید  
 چو جامی جادیه بر لوح خاکش این غم  
 که در خوابان خواند یکبار خلاش

**امیر معود فرماید**

کان بروی من دال آمد غم غم  
 سیه شد بوی کشته را چوین از تپانی  
 بران تری که در چرخ که جنت از کما  
 بهما هو خور و اما در دل من آفتاب  
 اگر جان که تعبیری که اندازد از تپانی  
 دل من میرد از پی که خواهد غم

بان خورشید رخسار که روزی کم کند  
 اگر خود عیسی مریم بود که است در  
 چو شد سودای خط تو مسود و حریف  
 بر آن دیوانه دار از شهر با قوامی

**سدا میر فرماید**

چنان زدن گمان بود چو دردم  
 که از دل برتی آید ندانم چیست  
 مرا از شوق تیرش شکب بخیری آید  
 چونم بر سندان میلی سوی غم  
 من دیوانه از وارستگی امید بکنم  
 که امید خلاصی نیست از لطف چو غم  
 نمی شاید مرا آب و نوح اودین  
 که در دل مده دارم که میوی کبر  
 اگر در خوابت خورشید عاقل است  
 یقین نظاره آن ماه باشد در پیر  
 پیاسکین خود فریاد کندی صوشت  
 بطنی داد آخر جان شیرین با بوی  
 ترا دید و امیر کرد از شادی و صلت  
 تقدیر است این معنی مفریاد ممل

**جامع فرماید**

از آن باز است چون بگریه مرید  
 که در علم گمان داری نشان  
 نه زان سان شد دل دیوانه از غم  
 که توان گفت که در کعبه دیگر  
 اگر تن خاک له او نشد روزی که آید  
 من بیدل بجان می خواهم ای کعبه  
 هر شب جان شیرین را بخت خواب  
 نه خوابی که باشد لعل جان و زور

خدا تقدیر فرمود دست جانا  
 چو تقدیری که خواهم داد آخر جان  
 بد چنانه ساقی و کفن امروز را  
 که دوران است همان است  
 بدرد عاشق دارم که درازش کند  
 بهد خونی که قارم ندانم چیست

**خواجه سلیمان فرماید**

چند کوی تو گشت و ز کدم چو  
 مرغی که آن شب تا صبح  
 شسته غم سیاه آن قاش نموده  
 چاره دیگر بجز مردن نیست  
 میهم سرشته خود را بخت است  
 که تو بگشت می دانم بیا نام  
 آه از سر گذشت و من آن آتش  
 که گشت خود به شب می دانم  
 دانست خواهم که بخت بجز درین  
 بر قالی آسین جانم بر افشام  
 بند بر پا و رس در گردن خود کرداند  
 که خوابی ششم بجز و نشانم  
 مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد  
 که دم میدهد که من خود گشته اویم

**خواجه حافظ فرماید**

در دق و هرق و مشو و غم چو  
 شب شین کوی بر آن  
 که در بر من نه شد چون مورد غمت  
 تا در آتش عشقت که از آنم  
 رفته غم بهر غم غمت بریده شد  
 بجان در آتش مهر تو خفدم



کرکت اشک کلوغم نمودی کرم رو  
کی شدی بید عالم زار چنانم چو شمع  
بجای عالم آرای تو روزم چون شست  
در کمال عشق تو در من نقصانم چو شمع  
چو صبح بختی باقیست با دیدار تو  
چهره غما و لبه لعل جان بر تو چو شمع  
در شب بختان مرده اند و صفت  
ورنه از جور تو جهانی را بر تو چو شمع  
آتش محبت تو را حفظ عجب بر سر  
آتش دل کی با دیده نبشام چو شمع

**بطلان فریاد**

آتش دل چو روز در شمع بجایم چو شمع  
ای صبا شریف تلخ جان زفاطم چو شمع  
راز من چون شمع روشن گشت و بخت  
بس که سیل آتش از دیده میرانم چو شمع  
دارم اشک کس که در کلوغم نشینم ز پا  
تا سر پای وجود خود بوزانم چو شمع  
بر شمع تلخ هم آتش بر سر رسد  
ای صحرای من دور از رخ بنگارم چو شمع  
نیت دل و شک که بر بالین می کرد  
در شب نمای ای بر لبه سبب چو شمع  
بگویم روز و چوای در شب بزم چو شمع  
خوش رایش تو سر تا پای بوزانم چو شمع  
بر سو کای چو آیم سوی همچو چو شمع  
می که بر شای هر صند بزم زندانم چو شمع

**مولانا عبدالرحمن فریاد**

ز آتش عشقت علم زد و شمع بجایم چو شمع  
اشک تنه کس تر نم و دیده میرانم چو شمع

انجم خیمه کاش عشق تو در جانم کرد  
خواهر آخر بر آورد از کربانم چو شمع  
بر امید بوی تو یار پر تو از روی تو  
روز در باغ چو گل شب در شمع بجایم چو شمع  
اشکهای صبح سعادت چند روزم  
روی بختا برایت جان برافشانم چو شمع  
دیده ام زنده خود را کار من جز در نیست  
طرفی ز حال کی با این کرد خندانم چو شمع  
مانده ام حیران حال خود که با این نیست  
چون میان آب آتش زنده می مانم چو شمع  
بر شمع کوی کی بجای چند روزم  
چون کهنم جز نخستین کاری چو شمع

**جامعه فریاد**

آتش دل بی تو شبانه ز کربانم چو شمع  
مید و اهلک ز کربان تا به لایم چو شمع  
تاخم کوی بی بازی بر جان از سوز عشق  
کرد سوز عشق باشد زنده کی مانم چو شمع  
باکی با مدی نشینی و سوزی مرا  
چند ازین آتش بر آری دو دار چو شمع  
چون بزم شام بختان تو از غم اشکها  
بر سو خود هیچ دل سوزی نمیدانم چو شمع  
جان اگر آتش پر و اند سوزد و نیست  
ز کله در دل سوزی شبانه دارم چو شمع  
ای قبا می نازد بر چون روی لعلش  
آستین بر من نشان تلخ جان برافشانم چو شمع  
بر کجا منزل کند یارم بروی آتشین  
خویشا خسته تن بچاره بخوانم چو شمع

**خواجہ حافظ فریاد**

اگر شراب خوری جرعه نونان بجا <sup>ک</sup> وزان کنه که نفعی رسد بفرج جاک  
 برو هر چه که داری بخور در پی ندارد <sup>ک</sup> کسید ریغ ز نذر و زکات و نفع جاک  
 چه درونی چه بشتی چه آرمی چه ملک <sup>ک</sup> بنده است که هر قطره هست مساک  
 هندس فلکی راه در شش سبته <sup>ک</sup> چنان نیست که ره نیست زیر دم  
 و نپ خور ز طره میزند ره عقل <sup>ک</sup> مباد تا بیاست خراب طره بکها  
 براه میگرد حافظ خوش از جهان <sup>ک</sup> دعای ایلا دولت باد مونس دل پاک

### مغربی فریاد

قونی خلاصه ارکان افروغ افلاک <sup>ک</sup> ولی چه سود که خود را نمیکند اندر  
 تو هر مشرق جهانی بغرب جسم نما <sup>ک</sup> تو در صافی کمانی فماده در دل خا  
 تو عین نور بسطی و موج بحر محیط <sup>ک</sup> چنان کن که روی موی طره و فاشا  
 بهر جهان بتوشان و خرم و خندان <sup>ک</sup> تو از برای چه دایم نشسته افلاک  
 اگر چه مغربی ای رکایات آزا <sup>ک</sup> بیک قدم تو ای شدار سماک

### امیر عصمت فریاد

ز اصل جوهر کر شیخ شهبودی پاک <sup>ک</sup> شراب لعل بعد از نخی بجا  
 روانه رخسار اهل میخانه <sup>ک</sup> بعی محتب از تشنگی شوند ملا

کرا و شو شکر آب باده روشن باد <sup>ک</sup> بقای دلم بکرم کرم صرف شکست جاک  
 حدیث لذت مستی و ذوق بنای <sup>ک</sup> لطیفه نیست که را بدینیکم لاک  
 چنان بوخت دل عصمت از دنیا <sup>ک</sup> که آتشش بدین رفت دو لاک

### مولانا جانی فریاد

جوهری رخشان که از رخا بیا <sup>ک</sup> چراغ عیش فروز درین بر رخا  
 بخش صفت مشاطه که آراید <sup>ک</sup> بخش لطف و لعل تاج تارک نما  
 که من ز دامن سپه نمان ندارم <sup>ک</sup> کشاکش لجم که کند کربان جاک  
 مکن یافت ای دل که محظنت <sup>ک</sup> رستگ بخور دانه شیشه خانه افلاک  
 کلی که بهکیم از دخت طور شکفت <sup>ک</sup> توقع از خسر و خاشاک مکن خا  
 ز عشق این قهقار که شد که نتوان <sup>ک</sup> بدقت نظر اسرار عشق را دارا  
 قدم در یکش آرد که کش شوق <sup>ک</sup> اگر بدید بر سبک ز طعن غیر جاک

### مولانا فی فریاد

بدان امید که آید تو در دل غمناک <sup>ک</sup> عین الفوار الاخرت باک و شاک  
 بفرقش تو چینی چگون دریا <sup>ک</sup> که نقش غیر تو شستم ز صفرا دارا  
 چو سبزه تشنه باران لطف او بیا <sup>ک</sup> برو خسته که مر آورم بر رخا



تواند از صدف عشق در معنی چینه <sup>بسان</sup> بگر کس که دست کو بریا  
 بجان اهل نظر آنچه کرد عشق بتا <sup>نکد</sup> آتش سوزنده باخس و غنا  
 از آن غمزال کل اندام تا بکس <sup>چو</sup> لاله روی بجه اندام کس بریا  
 بناخی آن همه ز خون کشندگان <sup>نما</sup> ز شام که خست دامن افلا

**جامعه فرمودید**

بنی که کانه رای سچایک چالاک <sup>که</sup> از روی جمال قوی بریم بی  
 من محل جلالی چشم بین و خند <sup>که</sup> بی تو زهر مرانو شربت او  
 زهر دیدن دیدار و شوق پا بوست <sup>همیشه</sup> یال لب خشکیم و دید و من  
 بزار دیده عشاق بر تو از هر سو <sup>میان</sup> آن همه من غایب می پیا  
 نه بشکار سزاوار آن خد نکست <sup>نه</sup> بر سریت بران زخی لایق  
 میان صورت ز پیا و دیده پنا <sup>که</sup> شمع است که اعمی نمیکند او را  
 بجای خرمی میکن چون لطف <sup>بجای</sup> عجز و شکایت ز کردش

**شیخ فرمودید**

کم باز آمدی محبوبم اندام سیکس <sup>کل</sup> از خوارم بر آوردی غار ز پیا  
 الیاد و سحر کاهی کربش روز میاید <sup>از</sup> آن خورشید خرا کاهی بر فغان

اگر سپهر بختیاید که طلق میکشید <sup>بزارش</sup> صیدش آید بخون تو  
 کردی چو منبش من غلاف عقاد <sup>گفته</sup> استین من که دست از دلا  
 دین معنی سخن بگوید که جرسعدی <sup>که</sup> بر چه از جان بران آید نشیند لاجرا

**مولانا عبدالرحمن فرمودید**

مسلمانان چه ز غنا آن شوق <sup>که</sup> هم کام از لبش صحبتست هم صبر  
 اگر تن و فراق او دهم عمر سینه <sup>و</sup> کردل بر دلا او نه فکر لیت بی  
 دوا می عشق گویند از سفر خیر <sup>که</sup> دل مر آن مستغاید از خون  
 شکسته شتی امید در که غم هم دار <sup>تو</sup> ای ناصر زب که استبانی  
 اگر ز آب بر آتش آبی بران <sup>زرق</sup> او کرم سوختی تم نده محمل  
 نه آب خوشدلی بر آب شربت <sup>که</sup> است از خرم جامی که نوبی تلا لعل

**مولانا ریا فرمودید**

چه بی بری کانا از چرخ به حال دل <sup>تو</sup> خود بهر حیدانی که اردی که تزل  
 کباب دل اگرش تو آوردم کجی <sup>نشد</sup> در شمس و بران تپه بی  
 چنین که با شوق صحرای تو شمع <sup>که</sup> در بازار رسوائی درایم  
 دهم صد بوسه بر دغی که بر روی <sup>دو</sup> رخا می کن باشد در میان طالع

بستان در آن کجا که بر آن کجا  
 تاب دیده و با این کجا در حال

دیا بختی تو چون گوید صیبت اندر کریان  
زبان منور زش جاندار آتشین دل

**مولانا بنی فریاد**

نیخواهم کند چکان چشم دل نزل  
که گیرد راب چشم زلف که از در نزل  
زدم کردست پای چشم چون است ای قلم  
زخمان رخ او بدلی اندیشه نعل  
در افتادیم در دایب غم نامور ای  
که راند گشتی مانا مراد از اسوی  
چنین کان شوق بر زد دامن زاری  
نیاید دقایق است هم بستم آتش قانی  
سرم شد در عقد منقش چو سحر  
که سپردن نیار چو کس نه عقد  
چو پیرون رفتی از منزل چشم نهایی  
سواد دیدی نورست چون آتش

**ایلی فریاد**

مراتب جان بود از زمان مبرندارم  
که جان دادان بود آتش دل برداشتم  
چو آیم جانب کوی تو صدم منزل سج  
در کپر شون ردم در مقدم صدم منزل  
چو آیم منگی که بگذری خاک شاق  
هم چون سبزه از شوق تو برداشتم  
چو آیم که پس از عمری کنی یاکر قری  
که در عمر خود از یاد تو بجا عشت  
مرکوبند شکلی عشق از صبر بکشت  
مرامبری اگر بودی کمشتی کار منگی  
پس از عمری شوان هم صدم خون جگر

۱۱۱

اگر داری سر سودای او از سر گذر  
وگر چون دوا خواهی تخت از خولشین

**استاد فریاد**

مسلمانان چو سان گوید بشع خویش تو  
که در دم میزنم سوئی قیدان شود مایل

**امیر خسرو فریاد**

رسته بودم به چنگ که از زاری دل  
از نکلان قهر شد تازه بگر خوری دل  
تو بهی آبی در صدف غارت جان انیسو  
در چنین فتنه کی صبر کنی زاری دل  
هر کس با دل از آوازه شمع برفت  
من گرفتار بمانم بگر فستاری دل  
دل کنه کرد که عاشق شده زرد  
نشود عفو عمر کنه کار سه دل  
دی آخر نظری جانب ای خوشید  
که سیه کار بمانم رسیه کاری دل  
عشت افکند میان منی دل پر زاری  
برخ از خون نکلانیک خط پزیری دل  
میشود زلف تو ز سپیدی بهم  
بس که بی تاب شد از زلفت سگی دل  
وقت که دوستی دهی ای دوست  
که فتادیم دین کل ز کار داری دل  
عشق کو نیک کار دل پیدار بود  
بهر هم خوب باجل بود دیداری دل  
پند گویم از یکنونه خرابم بکنار  
که نمی آید ازین حسه و معنای دل

**مولانا عبد الرحمن بنی فریاد**



دوستان چند که نهاله ز بیماری دل کس که ز غم رها داد بکفر سر دل  
 ای که بر زاری دل میسکنی انکار بیا گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل  
 کوی تو منزل الهام است کسی چون که نیاید بر زمین پای ز بیماری دل  
 مدت بجز زهر میگذرد و وصلی نیست که درین وقت صعب گویاری دل  
 خوانده ام قصه عشاق بی نیست جز خیالکاری دلدار و وفاداری دل  
 که بوملت نرسد و طلبت نیز خوا نیست مقصود خزانیم طلبکاری دل  
 عمر باشد که دل بجای ازین غم خوش که می تا تو گذشت جگر خواری دل

**جوابه آصف فرماید**

باز آید شب و روز زاری دل خواب را روز و دعاست ز بیماری دل  
 وقت صبر و خرد و بردل من گوشت ده که از قافه ماندم ز کرباری دل  
 سایبان بس لور برد دل خواب کرد تا شود بر همه معلوم بولاداری دل  
 تامل فرقه خون می برد آن طرفه غزل کرد اولاد است ز بی کد دل  
 نیست در حلقه از گوش ترا پا پیدلانراست در آن جاذبه کوهی دل  
 من طلبکار دل تیغ تو را هست سر برین راه نهادم بطلبکاری دل  
 آصفی یا طلبیست دل بیمار تو شد صحت داشت مگر قصه بیماری دل

**سیف بخاری ناید**

در و زلف تو که شد ز کام گرفتار جای خمدن معنیت ز بیماری دل  
 سینه بشکافم و برون فکرم این را طافم نیست که یکدشت زاری دل  
 دل که در زلف تو آویخت و بپشت بی پریشانی احوال و کوناری دل  
 چند جویم دل کم کرده در آن کوی که بچشم کردن خویشم ز طلبکاری دل  
 در دل چند کجی پیش سگان نشستی که میی آنکه چاره بیماری دل

**امیه معوما ناید**

انگ سر که بروی آمده از زاری کرده بر چه رقم شرح جگر خواری دل  
 کی خلاصی نرسد زلف تو بیا بچست بر سر موی تو و نیکو قاری دل  
 تنی بعد مرده و باز تو از ازلت پای بر جای ماندم ز کاراناری دل  
 دیده و آتش و آبت ز خون ناب جگر خانه سینه خرابیت ز بیماری دل  
 عمو است که چه معبود براه طلبیت بمراد بسیاریم بطلبکاری دل

**مولانا عالم فرماید**

باز شب شد من و سودای تو زاری باسکان سر کوی تو جگر خواری دل  
 در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم آید از تربت من بوی وفاداری دل

شمع شمع که از دود دلم سبزه پیش  
 پیش هر کس که کنم شمع کفاری دل  
 کسم از چشم تو پیا روزان می رسد  
 که کشد کار من بسته به بیماری دل  
 پس که دلم بسته و بسته آن سحر  
 چون صنوبر شده آن سر و زبانی دل  
 ای که پیری سبب خواری دل چرخ  
 از کل روی ترانست هر خواری دل  
 عالم از یار جدا مانده و پیا رو غریب  
 جز به طاعت رقیفی که کنیاری دل

### مولانا هلالی فرماید

ز نسیمی که بود در پی خواری دل  
 نه طبعی که کند چاره بیماری دل  
 دل بیمار را که گرفتار تو خواهی  
 یارب آزا کند ز گرفتاری دل  
 طاقت زاری دل نیست ترا بهر  
 کوشش کن گفت مرا کوشش کن زاری دل  
 چند خوانی ز کار ترا بشناسی  
 حال خونخوردن من چو چرخ خواری دل  
 جان بکوی تو شد و ناله کنای باز  
 که در آن کوی بختی ز پیری دل  
 دل براه غمت افتاد و خوار آمد  
 که درین راه تو اوست مددکاری دل  
 بادل زار هلالی نکند غیر حین  
 آنجا چند توان کرد جن داری دل

### ساکل فرماید

کرکشی زار مرا که نشود زاری دل  
 ای زیاده زنجای تو وفاداری دل

نیستی اگر ازین حال که هر شب تار  
 زار کریم ز غم چه تو بیماری دل  
 در فراق تو مرادم بیم از خون جگر  
 بر رخ زرد و شالنت ز بیماری دل  
 آن سر زلف که از یاد هوا دلت  
 چون توان کرد بان شرح کفاری دل  
 می رسد و طلبت جان کرامی و  
 غیرین نیست مرادی ز طلبی دل  
 دل که با صد کوه غم ماند زلفت غیب  
 که سر زلف تو نم شد ز کران باری دل  
 چون بیم بی تو ازین درد چو ساکلی  
 که خیالت نکند پرستش بیماری دل

### شیخ سعدی فرماید

تا خبر دارم از و چو خبر از غول شستم  
 با وجودش ز من آوازیای که منم  
 که بگویم که مرادم دل نهانیت  
 دشمن دوست بد اندیش منم  
 سر و بالای تو دماغ تصویر شستم  
 تنگ دارم که نظر سوی صنوبر منم  
 در همه شهر فراهم نبودا بخنی  
 که ز من در غمت افسانه آن منم  
 بر شکست از من و از بار دلم با کشته  
 من ز آنم که تو آنم که از دست منم  
 که همین سوز رود با من مسکین کو  
 خاکم اربا ز کنی سوخت پنی کفمن  
 که بخون تشنه اینک من شیرانی  
 که بقدر اک تو به زانکه بود در بد منم  
 بشرط غفلت که مردم بگریزند ز تو  
 که شست تو بودن مزه بودم ز تو



لب سعدی و دیانت ز جانا کجا این قدر لب که رود نام لب بر دهم

### همام فرماید

ساقیا بر سر جان بار کرانتیم داده ده باز زبان کینست از خوشیتم  
من ازین هستی خود یک بیت نمک ده تو چنان چسبم که کند نام که منم  
پنچین قالب مرد اچکار است مرا نیستم ز اغ و زغن طوطی عکس شکستم  
مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک چند روزی قهقری ساخته اندازیدم  
در میان من و معشوقی هماسکت وقت آلت که این پرده بیکوینم

### امیر خسرو دهلوی فرماید

من و کج غم در سینه مان سیتیم چکم دل نکشاید جبار و چمنم  
چون دلم ز غم و شوق برادر صبح از سه حال بقص آید و چری بر منم  
عاشقی ام که گر آوازی جان مرا دوست از سینه ام آواز برادر منم  
من چو جان را برسم زود بخون دیده قصه دوست نو بیند دعای کفتم  
ز کج ای که کس بر شکرش سایه کند که فرشته پردالتو پرده بالش بکنم  
سایه چو همایم بسره افکن زان پیش که فراق تو کند طمعه ز اغ و زغنم  
همیشه نام تو بیکویم و جای در شبانه کینست آن طمعه که درستی نهد بر دلم

من که بر بوی تو در راه وفا خاک تو چکشاید و نسیم کل دبی سکنم  
خسرو هیچ ندانم که چه طاعت بکوتا روی دقیده دل سوی بتان ختمم

### امیر حسن فرماید

بازی آیم و سر در قدمت میفکنم شاه بخشنده تویی بنده شرمندم  
رقعی رفت غیشی که باز آمد که تو دوستی ندی دست بیای که زارم  
بوی وقت ز غبار قدمت میشود رخت امید بکف کرت میفکنم  
خویشتر را بر سر کوی تو افکنم باز میکندم بر کوی تو جلال و طم  
دوستی و تو مایه ایمان مست زانکه تا تو همی باشم بخویشتم  
هیچ اندوه نبود در دل ریشم دانه تازانده تو بخوبی بود بر کفتم  
چو شد آخر که ضاوه می خود کم کردی جان من شهمان بنده میفکنم

### جواب فرماید

مکتوبین عید کند سر زلف تو منم چون تو ای دوست بچم نکشیم  
در دوغم بجز از دوست دیگر چیزی نیست یوسف آنست من آلوده بخونم  
با خیال تو نیاید دگری در نظم جبرضیت تو نیاید غشی در دلم  
جان چو باشد که شاره جانان نکتم یاسری چیست که در پای عزیزم

قوت کندن تنگ را چه تو فرام  
سخت جانم رود القه جانم کتم  
ساقیا باده که من بر سر میانه  
در من آمیت که پیمان و پیمان کتم

**مولانا عبد الرحمن جافری**

ایچین دالو شید که ز عشق تو نم  
حاش الله که بودی تو سر زینم  
زارم از جبر تو کو خجسته که مرا  
خویش را چون خس فاشا که کویت  
تا رسیدی من آذر سپاه تو که  
و چه بودی به راه تو بودی تو  
جان ندادم که در جای کجا نوم کرد  
ایچین کرشم و اندوه تو یکدست  
شد چنان قالم از صفت که در کمر  
بج چیزی نشود دید چه چیز  
روی راه عدم کرد ام ای پکن  
یاد کاری سخن چندی رسان تو  
تاری از پیر و شهنشهر خدا سویی آن  
تا بدو زندیدان از پس مردن کفتم  
من که در زندگی از خیال و ام و شام  
چون بیم که کنی یاد در آن آبستم  
جامیا آنچه من از جام عشق کردم تو  
چه عجب زانکه باشد خبر از خوشیتم

**مولانا حبیب الله جافری**

کریم زغم یوسف کل پر حسن  
هر سپهر این کل عطش بر نداختم  
پای تلمی یوسف شده ام چون  
یوسف است این که بر او ده مرا زینم

من چو یعقوب بصرانچه فرستم قفا  
یوسف من چو برون نیست نیست لایق  
یادم باقی طلبش سه کردان  
کس چنین غافل و سرگشته مبادا که  
نیست لیلی ز سیاه چشم برون  
کر برون از جی لبیب چو بخون و ظم  
اچو فراد بود جان من آن شیرین  
ورنه از هر چه شیرین شده جانم بکا  
اهل حالته نانی بهر ارباب نظر  
لیک این حال ندانند که دارد ختم

**امیر حاج تجلص جافری**

ایچنان از غم و اندوه تو یکدست  
که مرا هر که به پند نشناسد که نم  
انکه از حس تو کل خنده زانست  
فانکه چون غولب از عشق فرو پند  
دیدم پر خون تول از جبر تو یعقوب  
روز و شب مع کف که بیت الحرام  
در رو بادیه عشق تو زان می رسم  
که فراق تو کند طلع زاع و غریسم  
صوت که که رفتم تمن بر جامانده  
بس که از تنگ جهای تو کج و سیم  
چما آنت که باز پر بطلان کردم  
زانکه دیوانه صفت بی تو بخودم  
با وجودی تو با کس کوئی تو نیست  
مرو بر کل خندان و توتی  
چو انبی جاز عشق ندادم کاری  
تا بود جان گرفتار امیر بدتم

**مولانا مسد جافری**



کز خاکم گذرد یوسف کل سپهر هم    بوی سپهر این یوسف شنود از کف هم  
 بفرق تو کز قفا غم روز بروز    کس گرفتار بدین روز بباد اگر  
 کوه غم نشود هر لحظه کنم سینه نوش    طوفان حال است که کم کو هم و کم کو  
 لب بستم ز سخن ای کل خندان که    مردمان بوی تو باند زک سم  
 بر کسی در چینی هفت سی سیم تن    من و کج غم در سینه همان سیم  
 نغمه باد بهار و نرم سوی چمن    چکم دل نخوانید به بار و چمن  
 کردم رفت ملای کله از دوست    دل چاشیده که اگر جان برود در کم

### شیخ سعدی فرماید

مادر کس نکستیم بجای تو مقیم    الله الله تو فراموش کن عهد قدیم  
 بیک زرد ایره جمع برای رفتن    ما بدانیم و خیال تو بچی مقیم  
 کریم سحر از زلف تو ارد بو    جان فشانیم با تیار سیم تو چیم  
 بوی محبوب که برخاک اجا کند    نه عجب دلم اگر زنده کن عظیم  
 ای که دل داری اگر جان عزیز باشد    چاره نیست درین سلسله لایم  
 چشم جادوی تو بواسطه کل کل    طاق ابروی دلاور تو بی وسیم  
 عشق بازی نه طعنه یقین بود و    چشم چمار تو دل می برد از کس

ای محسن تو صبرم شک نماندیده    وی مثل تو دلدادایم عشقم  
 سعیا عشق نیامیزد و غمت    چرخ چنان کنی آواز دل بر کلام

### هماس فرماید

بلبلانرا همه شب خوابید اگر    که بباد از دیر برک کلی باو نسیم  
 از عشق بود در چمنی و در    مرغ را غنچه عشق که کردی  
 ادوی را که ازین حال خبر پذیرا    طالب صحبت یارست نه چنان  
 با چنان روی که امیل سوخت    بی تو آسایش فرس غدا نیست  
 عشق بی در زخم کو خضم داشت    نسیم آورده ام این شوه که رسیم  
 کز نایم بلاست که خود صورت    و به انصاف و کینه سلسله نام  
 کچوری تو می نه کردی هرگز    در لکشت نبی صورت مرا نه  
 بر که دیند من زلف جو خیز تو    ظاهر است که کمتر شود قول  
 به چو بادی در آن سوی تو ای    بر کوی تو برخاک هماست

### جواب حافظ فرماید

فتوی سپهر من دارم و نه    که راست می بجا که دنیا رنک  
 چاک خواهم ندن این دلق ریاسی    روح را صحبت با جنس غلبه نیست

تا که چرخ غمتان بلب جانان بر من سالها شده ام بر در میخانه معین  
 کارش خدمت دیرین من از یار بست ای نسیم محسبی یاد دوش عهد قدیم  
 بعد صد سال اگر بوی تو برخاک زد سر برادر کلم رقص کمان عظیم  
 دلبر از نا بیدار امید ستد اول دل ظاهر است فراموش بخت عهد قدیم  
 غنچه کو تملک از کار فرو بریده بشا کردم صبح بدیدار افاسم  
 فکر بسود خود ای دل در پی کز در عاشق نشود به بدای حکیم  
 کوه بر صفت اندر کلبه در بسته ورنه آدم بنزد صفت زینت جمجم  
 دام نقت است کیم از شود فضل که صیب نکران است بخت کیم  
 حافظ از بیم زرت بر دشت کربا چه باز دولت نظم سخن و طبع سلیم

### امیر عصمت فریاد

مایه حسرت و دریم دین شرم آه آریا فراموش بخت عهد قدیم  
 دیگران عهد مایه حسرت و ناز مانداریم بخت عهد غمبار زندگیم  
 سیر شک از بی آن دارم در خیمه کمان صدم عهد است که دارد نغمه  
 عاشق است که چون زندگی بگویی هم چاک مگوی تو که جان تسلیم  
 عشق از عقل همنی نالد و هست و نیست روح راجعت نالجس غلامیت

### مولانا عبد الرحمن کافور

جرعتم بی غی نفسی داد نسیم که توان کرد بجا ک قدش جانان تسلیم  
 تماشه آن ماه مسافر ز سر غشت ماه حسرت و دریم دین شرم  
 یار را من دل بسته قدیمی عهد آه آریا فراموش بخت عهد قدیم  
 میل جو رستم از خاطر آن شوق بر کی رود شیوه لطف و کرم ارجح  
 رخ پر اشک من و خاک دست ناله در مگوی تو بجا ک برابر زرقیم  
 غیبت را چکنم صفا که خوشی و لطف هست با کوی زلف آن تو سپیدی  
 دست بر دم که کشم زلف چه شورش گفت جانی مکش افزون قدم حکیم

### مولانا حالی فریاد

مایل صحبت زاهد نشود طبع نسیم روح راجعت نالجس غلامیت  
 کوش بر برد نادان کمان و ناله سخن اینست اگر میشوی توان  
 دم زن سپید مخان چه حکم از ناله که خراز سبب نطق چه باشد کیم  
 جام زهره مانده بر زاده ولی چو کاسه سده کنی بر زینتال در کیم  
 همه ذرات ز نور شید قبح مکر چه عموم کمرست این چه اقامت  
 نوجوانان ز می کجه حسرت کند شرط باشد ادب کجه سواران کیم



حالی از بخت فقیر مرد از دست بهلولت که مردگار چو افتد بگریم

### شیخ سعدی بگوید

من از آن روز که در بند تو ام آزاد  
شاید می بینم که به دست تو ایام فریادم  
همه غمهای جهانم بکنده هیچ  
دلبره ای که بیدار عزیزت نشاء  
خون آن روز که جانم میروم و دولت  
کو میاید رفیقان بسیار بگوید  
دانی از دولت و صلت چه طبع  
یاد تو صفت خوش بر این یاد  
نی ندای که بجای فلک از دامن  
دست کوته بکند شاکه بنیادم  
که قتل بکنم خور باز ای حکم نه  
داوری نیست که از وی بسته اند  
سیاحه وطن که چه حدیث است  
نتوان مرد و خسته ایمن انجیاد

### همه فرماید

نرسیدست بکوش تو که فریادم  
در نوبارت غم دل که نیاید می  
وقت آمدنم نیب که خاک شوم  
که از چایب کوی تو آریادم  
سارکی در تن من زنده بودی و زنا  
به سوسن که کشته زده همان آزاد  
اگر لازم همه چون بفرمیرد  
در نه من باز تر پیش کی بچشم  
هر کسی را بود از دست تنهای و حال  
من چنان ره با مید و خیالی شاء

دوش می گفت خیال تو که چاره <sup>همه</sup> خوش نیاسود ولی تا قدری نهد

### مولانا تر فرماید

یاد آنکه که ز رفتن دی از یاد  
شادی جان کنی که غم او آزاد  
استی می کند و جنگ نه می کند  
ناشنو می کند و می شود فریادم  
یک نظر دیدم در دست طاعت  
یک قدم فرستم و در دام بلا افتادم  
غم فرزند که ان چند خورم و او را  
تا من از مادر کسی که طالع زادم  
چند که نذراری بنوازم و سودا  
هر چه آید بسم تن بقضا بنشاء

### شیخ کمال محمد فرماید

باز عاشق شدم و خطای داد  
خوبه را کوی که آید مبارک یاد  
بند را از توجیه جای که از او بیست  
هست جای که قحی که کنی آزاد  
تو چو شمع کوی تو مرا خ شده  
سند آن برک که از شمع جدا افتد  
برگشت از من کوشش ملک اگر خست  
آه اگر در دل بشما شنوی غم یاد  
از می عشق تو ساقی قحی داد مرا  
کدی خلد و لب جو بر رفت از یاد  
با تو خدایا در هر باز طر جان  
عشق طاق باز می تو که بر بخت بسیار  
الف فدا کردم بر ذراه کمال  
که یک کتب الف می نوشت است

## استاد فرمایید

زلف برآمد قاندهی بر بادم نان شب یاد کن نان شبی نبیاد

## خواجہ حافظ فرماید

قاش میگویم دار گفته خود در شا بنده عشق تو از هر دو جهان ازاد

من ملک بودم خود در سرین جام ادم آورد درین دیر خراب آباد

طایر گشتند هم چه دم شمع فراق که درین دانه خادیه چون افتاد

نیت بر لوح دلم جز الفقا دوست چکم حرف دیگر از نداد استاد

میخورد خون دلم مردک دیو مرا تا چو دل بخیر گوشه مردم داد

تا شدم حلقه کبکوش در میخانه عشق مردم آید عسی از تو مبارکباد

سایه لولی و دلولی جور لب حق بهوای سکه کوی تو برفت از یاد

کو کبک بخت مرا هیچ نمیخواست یارب از نادر کیسی بی طالع ازاد

با کنگر چهره حافظ بر زلف زار و در این سبیل نام رسیده دنیا د

## امیر عصمت فرماید

ای براندخته یار در گزینش یادم خاک پای تو ام ای دوست به بر باد

مگر از شادی وصل تو ام آگاهی فیت که بلا و غمت آمد مبارکبادم

یابم دولت آن شب که سلطان غمت کن از بندگی صحت غیبه ازاد

منم آن حلقه کبکوش در میخانه عشق روی در قید ذکر ای دلوراد

حیف باشد که شب روز نهانی نزد بوده نوشی یک جرعه نیاری داد

میکنم ناله بیاد ملک کویت شب زین مناکه کبکوش تو زنده فریاد

دست صحت غم پیوده دنیا شوق لطف فرمودی و کردی غم خود را

## مولانا حالی فرماید

مکن ای شیخ باور داد و عاشر شاو که دعای قسح و ذکر صیت ازاد

پرنیاز زهر هم چو نابت فرمود جز بزرگی و شاد نبود و ارشاد

من و تو که شاد یکدیگر نماند ترا بهر غیر از می و شاد بود و رفت ازاد

طایر باغ به شمع که شدم دان طلب دادم آن مرتبه بر باد چاک افتاد

بیل این چشم به چشم ندانم که چرا جند و شادنده درین دیر خراب آباد

عاشق عاشق از این روز که استاد را روی خود دید و آینه استعداد

من و عشق الف قامت چنان کنایت اولین حرف که بر لوح نوشت ازاد

داد آینه خود در غم روز نخست در پی آینه از می بچمان سر دراد

حالی از عشق متوجه که روز خلاص بر سر لوح صحت رقم ایچاد



### جواب فرماید

چند روزی که درین دیو خرابی  
نه با بود عین و نه هستی شاد  
غم ایام براندخت مرا ای ساقی  
جود تا غم ایام بردیاد م  
اصحی بخوایم از نیکویی خشم  
که بود باد لب و پا و پیرایه

### لجامه فرماید

ای که هرگز کسی با دل نداشت  
غم که شدت و زرقی نفسی زیاده  
کرمین دیر کند آرزوی کشش  
رو نباشد که فراق تو در بر باد  
چاره هرگز شدن نیست بهشت  
من چاره بهشت تو کجاست  
تا تو خلوت دل جای گرفتی ز زبان  
چشم برستم و این در بکجی خنکدام  
سره بالی تو زنیسان که بفراشته  
نیت ممکن که بوش تو رسد فرما  
درستان سیل غم و عرصه اندوه فرا  
ایمان شد که دگر بر کند از دنیا  
داده ام دل من چاره یای کج  
نیت آن زهر که کویم کجی دانه  
چرخ پامال جفا کرد و جورم غری  
او اگر آصف دوران نماند داد

### شیخ سعدی فرماید

مراد و بخت به کمان سه دو بخت  
بلب سید مراد جان بخودش نرسید

چشم غم و بخت تحت و من  
خلیل ارادت برید من بد  
بکام دشمنی دوست طاعت  
سزای آنکه چو ایندوستان نشیند  
مرا هیچ نداری خلاف شرط  
که بی تو هیچ ندیدم که زنی در  
بکای پای تو کفتم که دست با تو کردم  
ز دوستان مجازی چو دشمنان  
ترا ز پشم و خواهم که خاک پای تو کرد  
مرا به پستی و چون بگویم که کینه  
میان شنیدی که چون دوید  
زهی خجالت مردم چو این شنید  
نمک خوششت و ای کجی جلالت  
من این معامله اتم که زهر جوی  
مرا روست که دعوی کنم صدق  
که هیچ در همه عالم بدست نرسد  
نبال حطرب مجلس کوی گفته شد  
شراب این بلور که من ز میوه

### امیر خسرو فرماید

که شدت غم و دلی رخ تو سیزید  
ز جو جان بلب آید بکام دل نرسد  
چو غنچه تبتو دل بستم ای بهار  
بهیچ چنانستم که جامه ندرید  
که برون شدن رتن بدن تو  
عقوبتی که من اندر جایی تو کشید  
سرم ز سر زلف دشمنان بجای  
چنین بود و چو نصیحت دوستان  
اگر به تیغ سیاه سرم جدا کنی از تن  
ز تو برید نیام ولی نخواستن بد

فریب عشوه که نزد خردی نبرد  
 بد که گز تو باشد و کون خرد  
 بعین پیوستم رخ نمود و گفت  
 چه تشکیع دانی که آن خواب چشید  
 بیای و صل کن ششم زن بجوی کفا  
 که است بودم از آن بوی گلزار  
 چه جای طعنه که خرد و چرخش اسر  
 ندن بلای دل خود باخیر کردیدم

### خواجہ حافظ فرماید

خیال روی تو در کارگاه دیده کشید  
 بصورت تو نکاری ندیم و نشید  
 امید خواجگیم بود بندگی تو جسم  
 هوای سلطنت تو صفت تو کرد  
 اگر چه در طبت سفان بادشا  
 بگرد سر و فرمان قامت نرسید  
 ز شوق حشر شمت چه طهارت کشید  
 ز غصه بر سر کوی تبار با کشید  
 ز لوی یار یاری نسیم صبح عیار  
 که بوی سوز دل خویش از آن نرسید  
 چون بزم بر سرم از کوی او کشید  
 که پرده بردال بر خون ز لوی کشید  
 گناه چشمش یا تو بود کردن دلخوا  
 که من چو آویختی ز مردمان کشید  
 امید در شصت روز جزو شستم  
 طبع بد و در دانت ز کام دل کشید  
 بجای پای تو که ز نور دیده کشید  
 که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده کشید

### امیر جمشید خاص فرماید

دلی

ز بس که در غم تو رخ و صفت کشید  
 چو کاکل تو قدام چو پردی تو خید  
 از آن جان که بردی تو چشم خویش کشید  
 نظر ز ماه بستم در افتاب کشید  
 در از روی جمال تو یک زبان نشستم  
 بخت و جوی تو چون انکا خون کشید  
 دعای غم تو کردم بهر مرار که فتم  
 حدیث عشق تو کفتم بهر کسی کشید  
 ز من بجوی صوری که لوح عقدا  
 طبع بر زحایم کند هر چه کشید  
 جد از وصل تو برخاک نامیدی خوا  
 چو ماهی که برون از زلال طید  
 ز عاشقان تو ای شمع جوریش کشید  
 به پیشه رازی انسی و منند کشید

### مولانا خالص فرماید

بزار شک که اندکی روی تو دیدم  
 چرا من نبودم در این مراد کشید  
 تو بی مراد دل من هست از شک خدا  
 که بر مراد دل من شد آنچه میطلب کشید  
 تو افتابی من صبح صادق کینا  
 ز روی صدق و عاقلانه بر رخ کشید  
 و زید یار منم ز غم تو که جانور  
 ز موج غم تو بر ساحل غایت کشید  
 بیا در روی چون نون خالص  
 چه داعی که نهادم چه نعلاب کشید  
 ز بس که بخوشت شکلهای گوشه کشید  
 ز بس که بخوشت شکلهای گوشه کشید  
 بهیچ کل نرسیدم که سینه چاک کشید  
 بهیچ چرخ نرسیدم که باران کشید



ز دست رفت مرا قهر جاندار  
ز دست فایده چند آنکه پشت گزید

شیخ سعدی فرماید

تو می برابرم یا خیال و نظر  
که من بظالم خود سر زان کان  
چو التماس بر املاک باکی نیست  
کیاست تیر با کویا که من سیر  
ببند کینف ای آسمان در چرخ  
بر لغاس که امشب خوشتر بافر  
بین دو دیده که امشب چه می بینم  
در خیال و فیه که دیگران نکر  
روان نشو بر آساید ز وجود تو  
زیر که نشو فراموش ز تنه  
سخن بگوی که پس کار پیش کشت  
بفرستد دین ماعتش زبان بر  
میان ما حسیه از پرین خواهد آمد  
در کجاست شود بامتنش بدر  
مکو که سعدی ازین در بجای خواهد  
بگو کارم آن کان که از غمش نبرم

شیخ حال خجسته فرماید

بخت جو می حالت همیشه بود  
ز عشق تا حسیه شد تو نویسم  
یور زنی عشقت آنجان مستم  
که احتیاج بنامد بجزع و دگر  
صبح و شام فراق است که جوفی الم  
عجب مگر که سوز خمار است و دگر  
بهشت عد که آدم بختی بفرست  
اگر دمهال تو نبود به نیت خست

به بلا چه نمای چو صدا دقت کمال  
اگر تو تیغ زنی من بشق تیر ترا

جواب حافظ فرماید

تو چو صبحی و من شمع خلوت بزم  
تیمی کن جهان بین که چون می  
چنین که بد دل من داغ زلف تو  
بنفشه زار شود بر تنم چو در گذر  
بر استان امیدت نهاده ام ترک  
بششای امیدم برسان مراد  
چو شکر گوشت ای خیل غم عفا  
که در نیکی آخر نمیردی ز سر  
غلام مردم چشمم با سیاه دلی  
بزار قطره میا در چو در دل شرم  
بهر نظرت من جلوه می کند لیکن  
کس این کرشمه نیست که من نمی  
خاک خدا را که بر روی چو باد نسیم  
چو غنچه در دل آن شکاک کفر برد

امیر عصمت فرماید

بشر عشق من آن دردمند جان بپر  
که پیش تیر بلانیت غیر جان سپر  
ز خنده لیکن تو شور بادارم  
که دلفشای کن تازه کرد و دگر  
مرا تو مردم چشمی برون مرد چون  
که دیده نوز دارد ز مردم دگر  
کرم و سوز ز غم تو چاشنی  
بدوستی که نیکانه انگیزم خور  
بر استان وفا تا مقیم شد عصمت  
به باب کشادی نشد هیچ در

مولانا بسا فرماید

نهدم بت اگر چه بی درد مرا کرم پرسی او نیست همدم دگر  
 هست چو زردم مراد دیده قدم پرستش من نه کنونکه بتر  
 کنونکه تو می میز غنیمت دان که استماد نمائندست بر دی دگر  
 نگاره کیسم از آنان که چو جانان چرا که روز دواست بر سر غم  
 در آب دیده کنونم بوی تپنه دگر با تو رخاک آورد صبا خبر  
 پیای سرد کرم دگر که نشینم شود چو جوی روان آب حیرت افکار  
 امیدست بسا علی که رخ نماید باز طلع طهر مرادی و ناله محرم

مولانا بنیانی فرماید

بیم گرفت ز بهر کسی نه نفس را بغیر دیده که کرمان بود فرزند مرا  
 چو تیرا که از غم نشسته ام در خاک کان بروی او تا فکده از نظر مرا  
 بچوب تیر توام و وقت رفته که در پیغ جفایت نماده چو کس  
 ربکینه امن آید از پیکانت ز شاخ غم نیست میوای تر  
 بسینه رون از آن ساخت که زخم تیر تو کرد دست خانه دگر  
 ز شوق تیغ تو زانگونه پشیم کس که کبر تیغ ز ندم نمیشود دگر

بدرود و غصه بنانی نهی ردم چنان که هرمان نوشت افتاد باعث

بجامعه محقر فرماید

گذشت عمر جوان بیادی بسرا بیمن که جان بفرقت چگونگی  
 دم مغار قتم شد بمباش بر سر جو بمباش بر کند این قس که دگر  
 مگو کفر غی از من چگونه ام غار غم تو در دای نقش رخ تو نظر  
 مگو که بر در این خانه که نه از خاک بجاک پای تو بسیا که ز خاک درم  
 تو دوش مست برون مدی من قتاده بر سر است منو خیرم  
 ز راه لطف کرم دستگیر و بگذر چو برنت گذر افتد ز راه لطف  
 شوم چو غمی سرشته در روان اگر نه لطف تو کردد فرست و روبرم

امیر حسن فرماید

من این آه که سوز از دل پیمان چرا از دیگری نام که در دانه خویش  
 چه بجای محنت ایوب دانه دل تو بلا امنیت چو باری و شکر که در  
 چو سه دشت بجای سزما دیدم غم که چون کل خاک خواهم کرد اگر چه در  
 مرا فدایه شواری بر من آرند کار کز آن مرغان عاشق کس بی غم در  
 مگر در زین دل به لاری و هم در چو خواهم کرد باغبان بدین یکدل که



پروین روی تو چویم چو ارکلی کوکب  
چو من قد تو میوه ام چه پروای چین دارم  
زونیام در دوزخ بر لب جیگر  
دل گرفت در غمت نشای طبع دارم

**خواجہ حافظ شیرازی**

مرعہ سیت جان کنجان بدن  
دارم هوادران کویں پو جان خوشین دارم  
صفای خلوت خاطر از آن شمع چکلی سنم  
ز فوغ خرم دوز دل از آن باغ دارم  
بکام رزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
چاک از غمت بد کو یان بیان دارم  
شراب خوشکوارم هست یار چون گوار  
نذر دچکری چنین عیش کن دارم  
الا ای سپه فرزان منم زنی نه  
که من در کج میخانه بیت میمان دارم  
سز و کرامت علش زنده لاف میمان  
چو ام عظم منم چاک از اهرمن دارم  
خدا را ای قیامت زنی چه بود  
که من با لعل غموشش تنای صد حق دارم  
چو دکلزار اجناس فرامیدم کلام  
زمیل لاله رسدین نه بر یک با سن دارم  
بندی شمع شد خلوت پیر از پندین  
چه غم دارم چو در عالم المین الدین دارم

**امیر عیسی قزوینی**

اگر چه جان تو لقمه بر این دین کی  
دارم ولی زین غصه میهمانیم ریتن دارم  
بصد چرخین کنه فرامیوزند در عمر  
اگر دانند که کوی تو کردی بر کن دارم

کوی از دیده در رخ که از دل جگر  
چه دانستم که من خدای طاعت دارم  
ز کینه تنه میدارم جراحاتی  
که خجسته کار از تیغ آن سم دارم  
بر کم مرده داد امشب غم میزد  
که مشکل با من این دولت بدین دارم  
ز نچین کردن رازم جگر بر خیزد  
بر غم دشمنان پیوسته نهی دارم  
ز عصمت تمیزی که شبها چندی  
یکی دیوانه کاذب سر کوی وطن دارم

**امیر عیسی قزوینی**

نه آرمی در دوش امید بستن دارم  
برک خود شدم رنجی چه عمر ست دارم  
چو مان شمع کرفاری دل که کیم از حیرت  
نه پروای کلماتی خرد و کیم دارم  
نه جورش بود و جدی شمع را بودی  
چه جور ست این او را چه جور دارم  
غوان ای غفان سوی کاش که من آن  
شوم لب بستانه دیدن کمر صحر دارم  
چنین کردل شده باقی آبرو شوق بدو  
ندارم ای بر جان خوشین دارم

**مولانا آفریقا**

بدر عاشقی پرورده شد عاشقی  
ازین دردم خلاصی نیست بجان دارم  
مرامه خار غم دیاو و صد کوه غم بدل  
بلا می عشق صد غصه خون غم صدف دارم  
اگر خواهی نشتم بر سر کوی طاعت  
که بر چاپ شبنم شاد با انا و وطن دارم

چه کم از سخن لب به تباشند آفتابان  
 که او تیرایست هر گاهی صد سخن دارم  
 دلم خوراک چه چون غنچه دروی صد سخن  
 ز چشم گمان محسوس خوشی بزم دارم  
 ستم از جام عشق افتاده مستی خرا  
 نبردای بر اندیشان فکر خوشی دارم

**امیه در سگوفتا**

چین چون بویای واریدیوشن میرم  
 میاد قد او در سایه سر و سمن میرم  
 زیم از تو میرم هم ز تو فارغ ز جان تن  
 نیم چون دیگران که جهان نیم بود در تن  
 شدم در بود و در شهر در محرابم  
 که رسوا تر شوم کرد میان در دهنم  
 مرا بر این حدیقه پر از خوشی چون  
 همان آرایش کو رم کنسید ارم کیم میرم  
 سخن بر لبی از سر و دگر خفت فرو  
 کرم کن یک سخن جان که هم زان یک سخن میرم

**مولایه در سگوفتا**

من دلمسته مردم بهر آن باز کیم میرم  
 که از رنگ قبا کاهی بوی پس و پیش میرم  
 چو شازم بر داشت آن سروان  
 روم بر یاد آن در سایه سر و چو پیش میرم  
 شهید عشق را بر من کسی نام نبرد  
 که خواهد نام من داشت در روی کیم میرم  
 که از پیراهن یک رشته پیوند کیم میرم  
 ز غم پیراهن جان چاک زوق کیم میرم  
 چنین که تیشتم غم سینه ام صد چاک  
 از این سرین دبا باداغ و در دگو کیم میرم

روای هدم تو در بزم طرب دوست  
 مرا بکند ترا شهادتین پیش از من  
 یکی دم نکسل جانم زان سر کاش  
 عجب که بخت دلی بر کوه نشین

**امیه در سگوفتا**

اگر در گوشه غم دو راز این سیم میرم  
 خلک در کار عشق آید همان روزی کیم میرم  
 کشیدم به حبیب از غایت اندوه کیم میرم  
 که چون شمع فانی اندرون پیوست  
 مرا گذارد کوی خوابی شام کل رها  
 که چون بیل از شوق تو نالان در کیم میرم  
 بکشد چشمت بر کفر مان بر دامن  
 که شهادت دل پر خون بر لبان کیم میرم  
 میان غارت جان و دم کیم میرم  
 که بر بوی سمن یاد کنایه سمن کیم میرم  
 ندارم روی بودن میان دمان کیم میرم  
 بیایان کیم میرم در جبهه راع ز غم کیم میرم  
 حریفی که لب شیرین آن به شوم آن  
 کیم و زبان در میان سخن میرم

**جامعه در سگوفتا**

من دلمسته که بر پای آن سیم میرم  
 خضر را که لب بر چنبره من کیم میرم  
 و زان که کز میرم شاید سمن کیم میرم  
 همانی بر که من در عرصه زاع کیم میرم  
 روم پر دین کو پیش تا میرم هر کجا باشد  
 که شاید رجس نام اگر در راقص کیم میرم  
 مرا با بوسه در بزم هر دو عزیزان  
 چو در اندیشه آن کیوی عزیز کیم میرم



مهری که می طاق گشت و می ملک او نیاید عاشقم گفت ابرو که خفته می  
 کوفتی که آن بدخوی شکسته است که می ترسم من پیران ذوق این خوش

**امیر خسرو ولید**

شکست رشت من از بار غم چه کنم ز غصه چند خورم خون خویش و دم من  
 به تیغ چه دل من ز بار باره شدت عجب نشاند اگر خون برآید از دهنم  
 ز لب کسینه فراسیم چو کانه دست چو لاله غرقه خوشت چاک پرستم  
 ز بعد مردنم از سوز دل چسبش بشما بوز از بیت جو بود که کفسم  
 از دل که دلم شد بقامت مایل نماند میل بالای سده و دیا سمن  
 حدیث باغ چو گویم که با خیال رخت نیکو دل عکس بلای و سیم  
 بیکه بی تو بمانم ز غمت حشر باطن خویش زبان از عذاب خو

**امیر حسن بک فرقا**

کجایی ای بقایت بقای جان و تنم بیکه بی تو نماند حتمال رستم  
 عذاب تفرقه دوستان که می نماند که بسته ملا بود از چنین ملک منم  
 بی چه اغصای بی بسینه ارش مرا که خوشتر روزگار خوشستم  
 اگر چه طغنه دشمن مرا گشت ای دو کمان بسته که برین طغنه پیرستم

ز خاک من کلا حشرت برون دمد تا کز آنخوی تو کلا بی ترسید بر کفسم  
 حدیث سینه سوزانم ای بشی که پرسش کانی و رخ برآید از دهنم  
 حلق نام نهاده ای مرا حبس ز غا تو کردگر شدی ای دوست من هم سم

**امیر نزار فرید**

عجب آن ز غرایب چسب که سم اگر بگوی غرایب تو د و طسم  
 گشت و کجاست مان ز من غنا که در غم سینه که من خوشستم  
 خودی ز خود چو براندم ای پند او که دوست چو دوست من چو  
 شادی بخند دشمن از بدفع غلظه دودیده بکنم دل و دست بگم  
 اگر خاک فر گویدم نزار ای کوسه نزار غصه برآید که لیکن کفر

**خواج حافظ شیرازی**

جواب چو جان میشود غبار شمش خوش نشان که ازین چسب برده بر  
 چنین نفس نه مزای چو من خوش گشتا روم بخش رضوان که مرغ آن بهنم  
 عیان نشد که چه کردم یک بودم در غم دور که غافل ز کار خوشستم  
 چگونه طوفی کنم در صفای عالم قدس که در سر لاج تر کس نه بندستم  
 که منظر حورست مسکن جواد چو بگوی خسته با تیان بود و طسم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید  
عجب کار که بعد از دانه دهنم  
از این برون ز کثرت مبین چون شمع  
که سوختن است نهانی درون پرستم  
بیا هستی خاطر ز راه او بردار  
که با وجود تو گشتن شود زمین که تنم

### مولانا بنام میرزا

ز لب که ناگو چشم تو میرسد تنم  
شدت چو ز راه چشمه پرستم  
ز دانه تازه شمع پرگشت چون شمع  
دلم نهال چو بلبس که مرغ آن چشم  
بخاری ستمت مردم و تو روید  
بغیر غار ستم زان کل زمین که تنم  
به شهادت خیمه شمع رفت  
مرگ که کشیدی نهانی که تنم  
چو لاله لکن سحر میروم ز تن  
ز لب که خون دل از دیدن چشم  
بنامی از سخن من شود در میراب  
چو سود چون نیکو یا کوش بر تنم

### جامع فخر کوفته

غریب کوی که گشتن است احسن که تنم  
غریب که بخاطر میرسد و طسم  
ز دانه کالی من در فراق خوشی پر  
که از فراق تو رنجی مرا که خواستم  
ز تیرم چو عیب که در کل بیا  
اگر بود ز غبار در تو بر کفتم  
بقای جان و تنم از لقای حضرت  
کجای ای بقایت بقای جان و تنم

شیر

گذشت عمر عزیزم در روزی رفت  
بیا که پیش زنده احتمال نیستم  
بصفت پرده چاکر ای نیست بدو  
که حال دل نماید ز خاک پرستم  
چنین که وصفی حالش میسر نمی  
عجب بدان سخن رخسار و منم

### امین فخر کوفته

سوار آمدی صید خود کردی رفت  
کنند عقل گشتی نهانی فخرم  
بدان می خفتم که ز کمال ستم  
شدم رسوا من تر دامن و چرخم  
تو ناگو میزنی بر جان جانم  
که چشمم در زان و کز زان و کز  
نهادم در بوار ستم که دستم  
چو بار سربسک کردی سبک کارم  
شی روی کن ای مکه که تارکین تو  
دلی تارک در کار تو کردم خیمه و تنم  
چنانم خجالت خوی شد که شوم  
که بر لبم دل از خورشید ماه و کز تو  
ملاست بدل صیقل عاشق بدست  
که شد زخم شمشیر و بد زنده شوم  
دلی که زین بسوزد شنداری استوار  
که آن چکانه وقتی آشنا بود و شوم  
چو کشت آفرای خرد که ز جانم کرد  
زمانی که از زینت بازی آید بر تنم

### امین جامع فخر کوفته

ز چرخ که میوزد کل از روی تو  
چون بر آتش فداست و دود و دود شوم



بیا ای ز روی جان که میل نیست دارد  
 دلایه و حیرت و دید پاکیزه دامن هم  
 شکاف میدهد که تیغ تو دامن که کشته  
 بر چهره رسته بر خود خون قتل چهره  
 خیال از زلف چون شربت زمار چون  
 شربت یک چهره شربت موز و زرش  
 بقصد کشتن می کشاید نوک من خود  
 دامن نام و دامن حیران روی نوک انجی هم  
 برسان شاداران از شوق خود  
 زدی آید و لعل خود از روی  
 نهی دولت که چون جلالان انجی هم  
 کشته خاک و شربت در چشم و دامن  
 ز حال از خود هر که گویم شمس  
 بگرد دست بر دامن و شمس  
 دامن انجی دیدگی بیان دارد  
 خود دست پرستی مثل او هر که شمس

### مولانا بنامی خدایا

جان از ناله من غافل ناله کردی  
 بجای ای اجل تا واره اندیش زخمی  
 ز خواب و چشم که زبان زخمی  
 که پیام چو صیغ غمیر خوست و دامن  
 کجا پر تو قد زان که در شام زخمی  
 که است که راه و گرفت و دوده زخمی  
 عجب شمع ماه عارض فرشته زخمی  
 که چویم شربت یک از راز زخمی  
 بیا روی و بر خاک که شمس زخمی  
 مرستان نزار و دامن پر دامن  
 مرا که نم بکشد لایق بین  
 چه چشم که لایق نیست از بر شمس

بنامی خدایا که شمس  
 حسن گوید تر از روی حسین که شمس

### مولانا بنامی خدایا

بجهت که جان بیا و رفت خاک شدی  
 زیند دوست فارغ کشته و از طعن و شمس  
 دامن که زنجان مرده و دامن  
 که زین طلقی آخر تو رسوای شمس  
 ازین غیرت که سایه بر زمین افتد  
 نیوایم شب متعجب شد و ز شمس  
 شکسته دامن غم که میگوید بران  
 بین تهریب بخوابی که از دامن  
 شدم دیوانه و طفلان شمس بر دامن  
 که پیام ز دست عاشق خاک و دامن  
 که بود و خود با که دامن  
 ز تاب کفش دامن زار و شمس  
 دامن و دامن که دامن  
 که بود و دامن دامن و شمس

### دیوانه کوچه

بنام بر سینه من خروافه  
 در این قتل تاریک ای شمس و دامن

### بسم خدایا

بکش و کشت و دامن زاری شمس  
 که دیکم تو فارغ میشوی از دامن  
 بیا ای دیده و دامن از دیدن دامن  
 که شمع غلوت علی فو چرم و دامن  
 اگر کشت از دامن بریت کل که دامن  
 که کز دامن کل پسندم که دامن

مکش و امن مایه جان پاک رخسار که مطلوب این کی و چرخ پاک امن هم  
 ز جرات چنان زارم که که تیغ آید بر سر سرکارت بجان لازم نیست که رنگ  
 دست دل بجا نم خونی که چو حالت که بخت دل من بخت جرات است هم  
 غریب افتاده ام در کوی آن سرور و کجای نیای فرست از کوشش مرا در و بی غم

**خواجسته سید فرید**

من سکن زان صیدم که از قند تو بگریز که بوشش می کشم خود را که در فکر تو بگریز  
 مرا بر زخم شمریت نشان دولتی باشد ندانم عاقبت بر سر چه کار دولت تیر  
 پس از من بر سره خاکم کرت زنی کزدا بیای در دولت چو کرد افلاک بر خیزد  
 نه جای که در کوی محال باشد نیم نیای که از دست بغای را بگریز  
 چنان بر صورت شیرین من شمع بود که در خاطر نمی آید خیال ملک پوزیر  
 ردای زاهد بر ما فی عراز از آتش بود منم پروانه عاشق که از آتش پوزیر  
 ز چندین کهنه سلیقه ای که در کوشش یک ناز که بر کست آخر حدیث کوهر آینه

**مواعد الرحمن جابر**

ز صبر آنکه از خاک سر ز گوی بر خیزد نه روی آنکه نشیم مکنش ایچ زیز  
 چنان در مهران خورشید خود کردم شبها که در ستم بد از سایه خود بر گیرم

پوس دارم که ریزد خون پاک مرد دنیا برماند سازم لک است و لک است  
 علاج خویش پرسیدم طبعیت را از تو ز فکر دینی سودای غیبی داد بر نیز  
 نیوا هم ز غیرش چنان آید از آن بر که ز سیلاب مرقه چون لوح طوفان بگریز  
 چو فریادم از آن بر سینه باشد کوه در دو کزان شیرین دیان خود میسر عشق و نیز  
 کوی که گویند آن کران به فرج بر جا منقاد الله اگر روزی بجزم با که لغیر

**شیخ سید فرید**

کیش بر خاکم آن کیه در موی تو آمیزد و زان پس جلوه ده قامت که باز افلاک  
 بهر جان من در خون نشانی چون غل ترخو زری مرکان من ترکان غریز  
 دل دیوانه آتش خوله و من کجایون کرم کن ای مولد غنی اعل شیشه  
 پشم از آنکه بود سحر خاک خاک بر سر بیرون چرخ نماید اکنون کرد و نیز  
 سبیل از روی اعل آتش که با اهر بدل کرد و انگ فلان آینه باک و نیز

**مواعدی فتنه**

نه دست آنکه از دست تو در دلدان نیای که از دست خجالی تو بگریز  
 پس از کشتن نشان سیر کن خاک که امن به عظیم خدایت چو کرد از خاک بر خیز  
 به آید ولی هرگز نه وید هر کل مرست بر وادی که بی روی اشک لاکه بگریز



مرغ در دو چون که صدف غزل  
 کجایم آید از انسا نهای عشق  
 طبیعت و دندان چو کینه دوا لایق  
 درین دواز خیال رستخیز و پیر  
 صانع و غنیمت شود بر قصه که در ده  
 چو در درم فلک طبع نکته لایق  
 کبریا که نام کپای تو نیست بزم  
 چو خون خویش خاک در کوی تو نیست

**مولانا قراقرط**

ای که از خال حضرت حال شوی  
 تو بس که خوش و خوش تو خوشی  
 چون دم صبح مرا آه سحر بر در  
 که ز مرست همه شب بیدار  
 بهر لای که رسد از سر زلف تو کشم  
 زان بخت سیده جان بلا کش دارم  
 از پرتو یمن که خلق چون میبند  
 من زانوی دکان ماه پری دارم  
 چون فراقی یک دل دهم و کشم  
 ضد خاطر بصد اندیشه شوش دارم

**شیخ مصطفی سجد قراقرط**

نشان بر رخسار پیوسته شود از عالم  
 که در کتب عشق از نغمه ای تو میرد  
 نظر بر صورت خوب تو بود آینه  
 و کردگی شادی هرگز غم طبع آینه  
 اساس نماند که صدمه کردار در تو  
 چه غم دارم که در جانم بنای عشق شد  
 هر ذرات عالم از نسیم عشق بویند  
 اگر یک صدمه بکشی زلفین تو میرد

بر دای عقل ناهم که لبت بخیال  
 چنان خوش خلوتی دارم کم خیزم  
 که دارد چنین عینی محقق تو را  
 شرابم خون بخام دل پریم و تو غم  
 مرا گویند صحتی علم از عشق چو دارم  
 علامتهای کون کون جراحهای بی

**شاه قاسم انوار قراقرط**

طبعی که ری نه یکدشت دما و دم  
 در یعاد دلی دمان جراحهای بی  
 دل از غم جان آمد از غم چو مان  
 که از آسمان آمد بنام من نشانی  
 بیای ساقی جان بیا ران با دهن  
 قوی دمان غم و ران بیهوشی  
 بگویت آمد آفتاب خیزان بر دیا  
 امید جان بخت است اگر پیش دارم  
 بوصف صفت تو قاسم سخن بیک  
 بنام آخر شد حکایت چنان

**کجامه خدیجه قراقرط**

تو به جام می و خندان چو کلان  
 من و خون خوردن و بهک  
 بیای عالم آدم طفیل کیست بوی  
 تویی مقصود از بود و وجود عالم  
 نه خجندی مرا طاعت اگر بلیس  
 که مثل چون تو فرزند نیست  
 بروی تو که کرده نسبت ماه و خور  
 که بر اوج فلک در چشم مردم نیاید  
 بهر آنم غم و صلت و در وصل غم هر  
 نمیدانم چه حالتی ای که یکدم نیست غم

دین زلفم اندر هم گرفتارم دل  
که صبحان دل شید اگر قرار است هر  
بخت خفته دل خفته است زنده  
دین خلوت باشد دست بخورن

**مولانا شوقی فرما**

تو مدگرایی فضا طوطی خفا  
من و سینه صد توفانی بر غم  
ز سوز سینه و حال پر خونچهره  
که هم در دیت پیدانم غم زلفت  
بیا هیچ عدد دی نمی آید چاره  
من آنکه نیستم پادشاهی نیست  
تو عالم زلف اندک دور ز صبر  
اگر تو عالم از جگر بسیار شعله  
دی که در عشق بار شوقی جان نهنگ  
که این پسر بدولت ایم زده عشق بر تو

**مولانا مهتبه فرما**

از پندار و کار و کشت منم کما  
که عشق پیچان بود در کار کما  
دروغ خفته دل کان بود خفته جانان  
بنامد عشق باز به جای لاله افرا  
اگر زنجی رسد از تیغ تو بر سید پاکم  
بزن زنجی فکر کردم اندر جگر  
ز خواب و شوق و غریزی عرق بر جان  
بین و کینه با فکری بروی کلان  
بزاران دیده تو ایامی از بر زلف  
نیخواهد که پندد رسد که نیست چرخم

**مولانا عبد الرحمن جافریا**

ز وقت تو چگویم چنانکه تو آن شده  
ز خطاب چمن چون شود چنان شده  
ز بر که کشته ام از گلن میا بوی  
ز چرم مردم باریک بین نهان شده  
ز آن و محل تو آرد و دین بری کشت  
ز نوک مرده من بر خون قنار  
موم هر تو ام بی بر استخوان مکدا  
بی سکان در دشت استخوان  
براستان تو کایه سیر عزت  
براستان که از خاک استخوان  
طویل خیل سکانت تفقدی میکی  
بکوی تو دوسه روزی که میهان  
مکو که پریشی ترک عشق کن جا  
که من عشق تو پرانه بر جان شده

**جواب صفا فرما**

ز درد سنگدلان گویم چنان شده  
که پیدای چو غمان کرده در غمان شده  
را حسیث زبان زو شکست کوه  
که من تپش فریاد هم زبان شده  
همای داری عشقت مرغ دست  
ز پای تا از انشت استخوان شده  
تو کج حسی آت فتنه خوبدا  
دین خرابه خراب تو بران شده  
ز نای تو که در من نیای سیر  
که چو یکدلی در پیت و آن شده  
ز ناله تو بیانی و من بیان ز تو ام  
که جان بلای من و من بلای تو شده  
میان تو و دورست قریب و دور  
که در را تو بهاری من خزان شده



۸۸  
زمن فکرت از روزگار دور انداخت  
بجزم آنکه انداز تو مکان شده ام  
نشان بخت بلند آغوشی نیست همین  
که در حرم بیان خاک استانی ام

### مولانا اهل قفا

عجبت که دل زار فغان شده ام  
چنانکه جو تو پیوسته است چنان شده ام  
بگفت و گوی توانا نه گشته ام  
بجست و جوی تو آذر جهان شده ام  
چلویم از تن بیمار و کج محنت خویش  
تسکای بدشت استخوان شده ام  
دل ز شادی عالم گرفته است ولی  
غمی که از تو رسیدت شادمان شده ام  
تو آغای من ذره ترک عسر و حزن  
که در سوای تو ام کبر بر آسمان شده ام  
صدای آواز لای باموی من مگذر  
که من بکوی کجای آستان شده ام  
از آن شدت عالم فغان رخسار  
که ناوک غم و اندوه را نشان شده ام

### مولانا فیض قفا

ببند مرتبه ریز فغان آستان شده ام  
غبار کوی تو ام کبر بر آسمان شده ام  
پیچ سر ز من ای شاعر کل که پیچیم  
بیوی وصال تو بسته به جهان شده ام  
ز فکر موی میبانت چنان که لغت  
که تاخت شده غایب از میان شده ام  
ی چو خورشید من در آن  
چو سایه فصل از پیش او دور شده ام

عجب که از دل فیضی برون شو  
نبود حکیم بار باران شده ام

### مولانا اهل قفا

چنان بود شوق تو سر گران شده ام  
که فغان از خود و وارسته از جهان شده ام  
مرا عشق تو صد کوه غم بود بر دل  
عجب نباشد اگر بر دلت گران شده ام  
اسیر زلف تو ام که ز خویش دایم  
غبار کوی تو ام کبر بر آسمان شده ام  
چنان که تشنه لب لال شربت  
بجای پای تو مشتاقان شده ام  
زلف او نتوان گفت حال دل املی  
اگر چو شانه رسته قدم زبان شده ام

### مولانا عبدالمصطفی جاف قفا

کی بود یار بس که در شیرین طبعی  
که بکند من ذرات که در سینه جاکم  
آرزوی نیست اما و برون کردم  
چشم این بس که فغان رست با کیم  
یار رسول الله بوی خود مرا بیا  
تا ز فرق سه قدم سازم ندیده ام  
صد هزاران دی دین مو را فرو  
نیت یکبار طاقم کاه در آفرادم  
بر کنار زمرم از دل بر کشیم کیم  
وزد و چشم اشکباران چیده با کیم  
خواهم از سودای پایوست ختم مرده  
پای پست من خیم بایردین سودا کیم  
مردم از شوق تو غمزدم اگر بچکله  
جایی آسانه شوق تو دگر از ما کیم

## مولانا بنی فرقا

بیدم تا بی تو در محرابی علموا اکتم      لالهان دایق تو بدول دی جاکتم  
 چون خواهر گشت ما و ایچ شریک تو      ان بود هر که در شهره علموا اکتم  
 کفنی از کویم برد و انگاه جگر پر کیم      ی برم فرمان لی صبر از کجا پیدا اکتم  
 کهنه خون ریزیت کبر بر آری ایچ      نیست دیش تو ان یاد را که بیاراکتم  
 چون بنانی میم بخا و بیابان فرق      چون نشد ریزی که در بزم مصالحت

## مولانا اهل فرقا

هر شی که گویم که فردا ترک این مولا کنم      باز چون نسه داشود امروز را فردا کنم  
 چون مرا سولیت از روز نختین دست      من همان بهر که از سره در پیج داکتم  
 ای که میگویم دل که کرده خود را بوی      من که خودم کشم او را از کجا پیدا اکتم  
 پس که خواهم از سگانت شرم لی بیا      چند خود را در میان مردمان بوا اکتم  
 ای خوش آن که خود را بهر ستم بپری تو      بعد از ان از شدم شواکم که بر لاکتم  
 من که با کز غلامان تو گویم خوش را      یا که ستم کشم که در خیل سگانت جاکتم  
 عاشق مستم حلالی مجلس زندان کجا      تا دله جانز فدا ی ساقی تپا اکتم

## مولانا اهل فرقا

کردید دستم که در خیل سگانت جاکتم      اعتباری در میان مردمان پیدا اکتم  
 اکتم پیش سگانت هر دم از دل پاره      پاره پاره بر سر کوی تو خور جاکتم  
 یا خالش بر که مستی ندم از رهوش      چون مرا خواند سوی خویشتن شفا اکتم  
 بر سر روی مرا در دیت پختنی ایچ      در دمنده کوی که شرح در دمنده اکتم  
 دوش چون آب بخواهین که بزم دشت      کفش نشین که چشم خود بر دشت اکتم  
 گفت اگر با تو جوی بنشینم از ره دور      یکس خود را در میان مردمان رسوا اکتم  
 و عدا و صلت اعلی کیست نه جوی      کرمان بخدا اجل کار روز را فردا اکتم

## جامع مظهر فرقا

کردی در بزم ان خورشید پیکر اکتم      جای آن دارد اگر بر چرخ استغنا اکتم  
 زان شب آن لایح نزدیک شکر کیم غم      بر شیدای بی برارم رو در حوا اکتم  
 مردم و امروز خرد امیدی خستل را      خود میکشید که چند امروز را فردا اکتم  
 دود آسم به فلک چون سره فرخاید      در چرخ سهر که یاد آن سبجی اکتم  
 زان به بظا و شیرب در بودن کیم      کی بود یارب که در پیرت بطی اکتم  
 بر بر آن کوی کفنی یاد مایل کیم      یاد شرم من که یاد جنت املوا اکتم  
 چون کنم انشی شرح شو خود کیم      خانه سوزد که کیم در آتش اکتم



مولانا ریاضی

خزان رسید و چو ابر بهار میگرد  
ز جبهه کلخ خود زار زار میگرد  
برو زگار من از هر دو شش تو  
شبی که از ستم روزگار میگرد  
فرودم زدم سه دین و شمع برو  
ز روز خویش چو شبهای تاریک  
بزار هستم چون بچکد زمره لعل  
دلی که بر سدل روزگار میگرد  
رو دلیس قناریت سیرم رود  
بدین صفت که من خاک میگرد  
نشسته در پس دیوار غم پیافوار  
ز دست جفت بد روزگار میگرد

اصفیه

عزیز عاشق از دید میگرد  
ز دیوار و نه دیار میگرد  
بهار خویش بسپویم دینی بایم  
چو ابر از آن بهادای بهار میگرد  
قرار دل چو تو بودی رفیق از نظر  
عجیب نشاند که چقدر میگرد  
پیش نافه و رخت آب ز می رود  
بروی سبزه و گل ابرو میگرد  
نداد سر بلندش از صلیب دست  
بهر کوفه پایدار میگرد

امیر کافران

بهار آمد از جیل میگرد  
ز جیل و چو ابر بهار میگرد

بالا من هر دلدل بوخت از درد  
ز بکده غم از زار زار میگرد  
کمی برو خود و حال خویش بخوندا  
کمی ز جور و غم روزگار میگرد  
کمی زده و غم روز جبهه می تالم  
کمی ز غمت شبهای تاریک  
کمی ز آتش جیل از یاری سوزم  
کمی ز درد دل پخته ابر میگرد  
چگونه بس کنم ای عادی ز کز  
من فکار که بی اختیار میگرد

امیر ملک با صحران

من سکه گری لعل ابر میگرد  
شراب میخورم و زار زار میگرد  
راز بر مرده بشکفت صد گل سیرا  
ز بس که در غم آن گلزار میگرد  
نکار دست بخون کرده دست میخورد  
منم که زار زار دست نثار میگرد  
ز تاب آه دلم رانه طاقت فریاد  
هی زده دل پخته ابر میگرد  
من ملک چو جبار است و میخانه  
که از ره نوش غم غبار میگرد

مجنون فریاد

بوحه فیض دم زار زار میگرد  
بدین بهانه جبهه لعل میگرد  
برای لکله آن که از غم دوست  
فغان کمان بر سر زار میگرد  
بود که حق ندانم که میسای مرا  
نهان میشد شبهای تاریک

تم غری غریبت بهمانه میسازم <sup>این</sup> بین بهمانه کجی اشکاز میگیرم  
چو رقصیکم افغان چو سیرق میسوزا <sup>این</sup> باه و بال چو ابر بهساز میگیرم  
زدست خلق چو خون منی روم از <sup>این</sup> بدشت دامن هر که مساز میگیرم

### جلال فرما

کجی که از غم آن گلزار میگیرم <sup>این</sup> باه و بال چو ابر بهساز میگیرم  
بیاد کشن کوی قاشک میریز <sup>این</sup> من غریب نه شوق دید میگیرم  
شکوفه بر زنده کویا کوکب <sup>این</sup> بر چمن که ز جسد آن یار میگیرم  
کجی که بر سر کویت تازی چمن <sup>این</sup> بجانه میروم و راز را میگیرم  
کیا که در دو غم از خاک آن زمین <sup>این</sup> بر زمین که من خاکی میگیرم  
ز بس که دیده ام از روزگار جفا <sup>این</sup> ز خجست و ستم روزگار میگیرم  
سفید کشتن طالی سیاهی بهرا <sup>این</sup> ز بس که در غم آن کلفت کز میگیرم

### جلال فرما

بارگاه ازین چرم و چرم <sup>این</sup> ز بر و زین پاک آفرید تو بهر دست <sup>این</sup>  
میشک اهل مرین کو عقیق جوت <sup>این</sup> عقیق نیست کار از تان بهر دست <sup>این</sup>

کرافت <sup>این</sup> کرافت <sup>این</sup>  
دل از هوای تو کشته تمام مشق <sup>این</sup> زین عجب مغناقت <sup>این</sup>  
ز در و وصل میبندم این آفت <sup>این</sup> زین کجی که تو ز نیم برست <sup>این</sup>  
شیده ام که بهی نیست بعد ز وفا <sup>این</sup> دلم چو صبح از آن مشک که شامی است <sup>این</sup>  
اگر چه تو بهر حسن چنانده <sup>این</sup> و آب روی ده و بال کو که غلامی است <sup>این</sup>

### مولانا عابد الرحمن مجاور

کو چو لب چشایی که خنده پرست <sup>این</sup> ز خنده قفل کشدن زنده <sup>این</sup>  
ده و سپیکه رست از زلف باغ تو <sup>این</sup> نهار هر مقام بسته باغ پرست <sup>این</sup>  
شم چو سوی شد و سوی حلقه کاش <sup>این</sup> مرا که و میانت که حلقه پرست <sup>این</sup>  
خوش که چون ز سرم در دشت <sup>این</sup> ز نایای سوسم را که چو در دست <sup>این</sup>  
چو در هوای تو رقصم بر از رخت <sup>این</sup> ز نایای کویم که سبزه پای <sup>این</sup>  
را نازد که کرباب انکه که پیستم <sup>این</sup> بر کسزار تو گویند عاشق در دست <sup>این</sup>  
ز غم نفیر چو آبی در برون <sup>این</sup> نفیر خای دانه یا هر در دست <sup>این</sup>

### سیریل فرما

در و دیده مرا نه سیاهی بهر دست <sup>این</sup> سود سودن پای تانی بهر دست <sup>این</sup>



هزار بار بریدم طریق عشق تو دیدم <sup>این</sup>  
 مگر کرم نشد و اعطای محبت <sup>این</sup>  
 خیال سوری و آرزوی تاج مرصع <sup>این</sup>  
 مگر که روی سیمای از عین اشک <sup>این</sup>

**استغفرنا**

گذشت تیر تو از دل چو مرغ تیر <sup>این</sup>  
 شدست مرغ و پاشن خور و بگر <sup>این</sup>

**خواجسته فریاد**

چنین نوده کوی صبح و صحرای <sup>این</sup>  
 خیال تیر تو سر سو که بر کوب تر دل شد <sup>این</sup>  
 خط تو بنیاد نورس خست بهر <sup>این</sup>  
 بد و حسن تو شاد باری و پرده <sup>این</sup>  
 بلای محله دل نقش خط است <sup>این</sup>  
 کل زمین و فال از زلف <sup>این</sup>  
 بر او عشق بمان آصفی ز دیده <sup>این</sup>

**نوحه فریاد**

نمود چو گوشت آفتاب <sup>این</sup>  
 چو گفتش که بود غمزه و آتش جان <sup>این</sup>  
 کوی عین جلال زلف خاک <sup>این</sup>  
 مگر که سوره یوسف بستان <sup>این</sup>  
 قتل چون بدست دنا کشم از دیده <sup>این</sup>  
 بجز من که توانم تقسیم کوی تو بود <sup>این</sup>  
 بوصف لعل تو هر کس شنید گفته <sup>این</sup>

**خواجسته فریاد**

شاه شمشاد تو در غمزه و آتش <sup>این</sup>  
 مست بکندت خط بر من دلی <sup>این</sup>  
 تا کی از کیم در دست کیم <sup>این</sup>  
 که از دهان پست شو مروز <sup>این</sup>  
 بر جان بکشد کیم در قفس <sup>این</sup>  
 پر چرخ کس من که روانش <sup>این</sup>  
 با صبا در پهن از لاله <sup>این</sup>

گفت حافظ من تو حرم این رانده ام از بی لعل حکایت کن شیرین  
 دلم دوست بچنگ رفد و شوقی فردن شود این کدر را زانرا

**مولانا عبدالرحمن جانور**

ای همسیران سنگ قبر بیدار ما ملج کام از لب که کون تو شیرین  
 بگل لاله اگر باد نه بوی تورستا آن چرخ لعل دران آمد این نو  
 دلق سالوس مرا پرده ناموس نه جلوه ملک قیام و شک پرستا  
 چونم که درین بزم طرب نماند یک ترغیب از غیب سین  
 پسید خرابات که نماند او باد غنوض نسک ستم خم شکیان  
 میزوم حلقه بلند زرد و زردی کای ترا خاتم دولت کروا هرستا  
 ساکن خانقہ قد رسدی باش که کج حیثیت باغ وطن بی وطن  
 لاف قوت مرن ای پشه عاجز که زیر این باد کران پشت هم پش  
 جای این نظم حسن که بفرستد بوی حافظ نام نهند خرو شیرین

**عالم قمار**

لا اله الا الله بستریت خویش کفایت هست خن کفن کشته کل پیر هتا  
 ز شمع رو ملک ای مغرور شد و شافتار به خویان و همه سین

لای

بر کوی تو بوی از صفت میگردا سنگ اندوه غم عشق تو بر بیدار  
 لذت عشق میانی و بیایی سر تا نیایی بد را ز خویش چو بخت  
 وطن و دلم داری عشق تو بود غایت جز داری عشق و طرب  
 عادل کشته خوابان تمکار شد داد از دست و خاستم جورنا

**امیر شایسته**

ای بجان از غم و درد تو همه منتنا سنگ از دل بی رحم تو بر بیدار  
 ای کل دی تو از سر حسیه اراک وای سده کوی اراک وای  
 می کشتم ز در میگرد و وقت بخر بجز از خم پیمان و پیمان  
 که برون آمد از این که کسین کوی بود کسین از کسین  
 رخ برافروخت چون لاله از غیرت چاک افتاد و کسب همه کل پیر هتا  
 داد جای من و گفت که لاجرم کشت خوردم آن بنم کشیدم کفایت  
 کفایت کیستی آخر به حسد ای جل کشته گفتار تو شیرین  
 گفت من بند شاه ای که کسین شاه شاد دستان خرو شیرین  
 جان فدای تو که ای خفا لایق تو خنیت خاک مرونده و سین

**خواجہ حافظ شیرازی**



کای از منبیل مشکین نقاب کن  
 یعنی که رخ پوشش از خراب کن  
 بقیع عرق زهر و اطراف باغ را  
 چون شیشای دیده مایه کلاب کن  
 بجا بگوهر گیس پر خواب مست را  
 دزد رنگ چشم نرگس بر غلاب کن  
 ایام گل تو عمر بر فن شتاب کرد  
 ساقی بدو براده کلکون شتاب کن  
 بوی بنفشه نشود زلف نکاز کرد  
 نیکو بر کلاه و غزم شتاب کن  
 همچون جاب سبیده بروی قیج کن  
 دین خانه راقی اسرار شتاب کن  
 زانگاه رسم و عادت عاشق کشی کن  
 بادشمنان قیج کشی باغ شتاب کن  
 حافظ و صانع طلب از ره دعا  
 یارب عاقل خسته دلان شتاب کن

**نیمه فزنا**

ساقی نسیم فصل گل ارشد کن  
 باب الفتح میگردان فزنا کن  
 در و دیوار غرقه پشمینه لب  
 مرون یکدسته می ممان کن  
 بر دو غمسه کردش جرح اعتبار  
 جام قیج چون نرگس کل بر شتاب کن  
 بفرست بوی خوش بوجوهر بیاغ  
 کلارانش افروخته از غیرت است کن  
 بجز غم نیست بوی باکره نیست کن  
 بجز غم نیست بوی باکره نیست کن  
 ارباب لوق را همه راست و فزنا کن  
 افروز از عووه و چشم و عتاب کن  
 که میگوید نمیشد اجاب اتفاق

ناموس شرع غیرت زید حجاب شد  
 برقع ز رخ برافکنی در قیج کن  
 بجا نقاب از رخ چون افتاب خورشید  
 ماه دو هفته از رخ ز نقاب کن  
 ز رشدهای از لکھیهای فصل  
 با خود چه میری بقیامت حجاب کن

**مولانا شیخ ادر فزنا کن**

ساقی صبوح چاره مستاقوب کن  
 یعنی بخاموده کلکون شتاب کن  
 لب بر لبم نه پس از آن جام می بیا  
 مار یکدو جام لبالب خراب کن  
 فعل از دمان وی ز لب کل نه چرخ  
 و آنکه بغیر دل مارا کباب کن  
 مستی از آب عنب نیست بخت  
 صوفی و خاک بر سر فرم شتاب کن  
 چون نرگس از جام سر تن نیست  
 پیدار باش چشم امل را بواب کن

**مولانا عبدالرحمن جامی فزنا**

صوفی و سماع صوحه دامن شتاب کن  
 پیر از سر تلافی عصبه شتاب کن  
 مستم ز جرمی عشق پری و شتاب کن  
 بر یاد عشق از دو سبه غم شتاب کن  
 ندیم تخته را زده در سوزی عالم  
 ای پارسا ز صحبت باغ شتاب کن  
 کسب کمال و فضل فصولیت ای  
 از عاشقان فضیلت عشق اکبر کن  
 معنی یکست که چه صورت غم فزنا کن  
 این نکته را قیاس ز غم حجاب کن

جای خراب پرستان قبله است  
هر چه از آفتاب کنی زان خراب کن

**مولانا حافزا**

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| ای کل در مجلس و میل شراب کن       | آتش فروز از رخ و دل که کن      |
| نوبت قیج جو بر سنت لاله گفت       | بنشین بروی لاله قیج بر لب کن   |
| قد بر فراز و چسبه بر اندوز در چمن | کولاله فعل شود سرو لفظ کن      |
| ای رخ حسن دور کن از مرد و ماز     | و آنکه بدیم جلوه بهیبتی فر کن  |
| کفتی که میروم برخسته فراق         | ای بی بدل جو عمر بر فتنه کش کن |
| چون کل نشست یحییان جاسه           | شو بر دکی چو غنچه و از باج کن  |
| نخشی در ز صومعه ای پس می فر       | بهر خاکه میگذره رانستم با کن   |
| زند و شراب خواره و بدنام عالم     | اخی یک نام محمد ز باج کن       |
| پایسته بصیرت مالایا لیبان         | یا استخوان سوزش شیخ قیاب کن    |
| حالی کشا سفینه و از بحر نظر خویش  | در مائرا کوشش کامیاب کن        |

**شیخ آذر قیما**

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| اگر عشقت نیاید و دیوید از عدا  | ز اقلیم عشق دیوید که مبر کن |
| اگر جلوه عشق و طهر و عاشقی بود | عروسان قیاب که از ارم کن    |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تمام نیستی خوش و وقت بخود را   | بودای تو افتادیم از ملک عدم کن |
| دوین خلوت از غریب و دست خا     | که سلطان در روان بیده خراج کن  |
| بر و وصل میدانی چه لهر دم کشم  | کدرتهای جهانست که دل بیکم کن   |
| حد و کسوف عقل از صبح عشق وینا  | سیاه عشق هم ملک دکن بفر کن     |
| صیث آذری چون می در جان بیکم کن | ز دریای عدن در لیست کلام کن    |

**مولانا عبدالرحمن جامی فرید**

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| روین خرم تر ای ملک غنیمت کن       | شدم سوسنه دیکه ز نازم قدم کن   |
| بر و وصل تو چو گل دل بوزم ز پیکان | که اندر شادی عشق ز نازم قدم کن |
| صورت وقت گل آن لاله و بیکم کن     | ز خاک ناز داران زلفت ند علم کن |
| ز دی بر لوح سیم ز بیکم کن         | نیاید خوش نویسنده این حرف کن   |
| نکو بر از آن لب که چه فخرم کن     | بی خبرم ز فخرم و خورده غم کن   |
| غمت از دل نرفته و قیاب کن         | که میگویم غمت از دل بیان کن    |
| گرفت از شنگی شکرستی خاطر کن       | چه بودی که قدیم شفا دلی کن     |

**سینغ بخاری قیما**

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| منای مرغ دل از کج گویش قدم کن | که آفتاب است غنای لاله از هم کن |
|-------------------------------|---------------------------------|



بجا که چون پیاورد از فراق لاله شکست  
 بر آتش دل از رخسارم علم کرد  
 چنین که عشق خویان خویش را نشاند  
 نوحه ای که از دلم از بندم پیوست  
 نشاء و نشان کی بود لعل شمع را  
 نیاید ذوق مستیهای از جامم پیوست  
 بگویت حیرت افزون می شود لحظه ای  
 که انجا میر و بسیار می آید تو کم پیوست

### دیوانه فطیله

صبا چید و کل ز دخیله از شهر عدیم کرد  
 عروسان را حسین پناه دند از هم کرد  
 بشی شمعین از کس که می آید از راه  
 سیو پر باد کن در کوچه غم قدیم کرد  
 چو کل از ناست بهستان که از قریه  
 برویش لاله را آورد که در کمال کرد  
 بهمان لاله خون دل فراداد نهاد  
 که ای آید از کوه بیابان دم بدیم کرد  
 سینه دیوانه دل بر عالمی که زین منزل  
 هیچ نماند از کوه بیابان و دغم کرد

### مولانا کلا فطیله

سلمان را جان خواهد آید این علم کرد  
 که ای لاله لعل بروی من آید که کرد  
 بران در خطا می برم با کله سیدالم  
 که شایان هر دو ویشان نیاید کرد  
 مرا این دم تو خواهی کشت با جان نمی کرد  
 بر تنم تو خواهی جانم آمد دم بدیم کرد  
 ز بهر کینه بچسب و از اغیار بر بسته  
 ولی دیوار دوازده غایت بهیتم کرد

نه شکست این که منی بچسب و از اغیار  
 نه است این جهان از غایت من ز علم کرد  
 اگر ای دل دم داند غمتای عشقت را  
 ز بهر عشقی هرگز نیاید از دم کرد  
 بهمانی که رسی و زنی بطف تو کرد  
 قدم از سر کن انجا و منه دیگر قدم کرد

### مولانا با لاهی فطیله

شمع شمع و از خاک خون دلم کرد  
 دران غم لاله خونین برورده علم کرد  
 که از خوف حرم که گویت خبر یابد  
 ز شوق آن پر ریح از تن مرغ کرد  
 در آب و آتش از دیده و دل بهیم کرد  
 مرد بهر از دیده و دل بهیم کرد  
 دل لعل پریشانی ز غم و یارافت  
 که سوزد کاغذ دود آید از کوه کرد  
 بتر آه میزند و ملایک چاکهای دل  
 که ناید از دل پیرا و در دغم کرد

### مولانا ایللی فطیله

ز شمع لاله کون که زین بهر کوه کرد  
 بند از غلغل شکست لاله شمع کرد  
 بهر کوه من غمید را دور از کل کرد  
 کل شکست و از دل بهیم با غم کرد  
 از آن چو جلا زرد و زار از غمت کرد  
 که می آید لاله لعل بروی من از خاک کرد  
 اگر که در میر و دست با بوس او یارم  
 در چون سایه از زمان و آتشم کرد  
 کش ای چنین تیری که از زهر دل  
 که خواهد آمدن پیکان این جان بدم کرد

شب غم و زین بر خورده زین  
که نه توان از زین زد جان  
رقیاء محرم چون سکان برستان  
نهاده چنان که آید از میان

### شیخ اگر فرماید

بودای من زلفت بر شد و کار  
بدور ز کس مست علی کم نثار  
به پیداری دلور ندیدم هیچ  
بغیر از شمع که شهادتین بخوار  
سزای عشاق را ایستادین  
سزای من عجب دلتکه کرد و کار  
شدم خاک پیش قدم دیکه ای  
که بر دلمان و کردی نشیند از کار  
رسید ز غمزه اش تر جان جان  
چو دای دری بود دست پیران

### مولانا عبد الرحمن جافری

پس از آن خاک نکند ز کس نثار  
چون صد حرف غم بر خزان جزار  
بگویت بگو که آتشین از کس نثار  
سکت با دغا نماند دست جان نثار  
نپند که فروغ مهر تا حشر اگر  
فد بر روی زمین سایه ز نثار  
خود آید بشی این کمر غم بر سر زین  
که طوفان میگردازد کمر چمن نثار  
چاک ن چو بار بار بگذر جان این  
برو صد استان غم فردیر نثار  
ندار مشهور این ازین لایحه تو  
که شد چکار کی د کف عن اعتبار

ز غمت مریکین تا فزاد دل  
که خود بود دست کور سپهر بگذار

### مولانا نجف قزاق

از آن شب که در عرق جزم نثار  
که در سر سر میگردید بر دزار  
از آن و شمع میگردید من عمار  
که سیر ز دول آن تا توان جازار  
را که بیدار است سر پر ز نثار  
پری نام نشد لایری ز نثار  
ز حشرت زلم غایت من جان نثار  
تشان دست پای حق جان نثار  
قدست آتش دل کیمیا جانی  
نپنداری که دست از دوزخ نثار  
لبه زده از بخار نثار  
پادشاهی نثار شمع و جان نثار  
ملا علی حسن لایب حشر نثار  
مالی نثار کفایت شجر نثار

### امیر علی شیر خاکی قزاق

چو میل قرم از آید بکها کافران  
شود کله سینه کاس قلیل زان  
مرا از باده لعل باقیست محمود  
چه ممکن از شراب میگذر دغان  
بر دوزخ که در دوزخ جرم نثار  
که در دوزخ کشت حشر نثار  
حق خاکی ز لعل و دغا پر کوی سای  
که خورشید بابر سودا و جان نثار  
ز چشم شمع که در دوزخ نثار  
نماند میان عجب نثار



## سختی

برو ز غم کمی جریتم نیست با من  
 ولی آن هم ندارد طاقت بهشت با من  
 کورده شام از در عشق که بکوی  
 که او اخته تقدیم لوح نزار من  
 چو بلبل از دل لایکویم چون ابله  
 نیار پیش آن کل کفایت ندارد من  
 شن در کن آب پندم چو برم آبی  
 اگر خواهی که ز غمی زبدم فکار من  
 هم سوی من افون خطای زاری را  
 که اینها بجز خیزد از سر کوی فکار من  
 یکسو دوتا آن سر را میخواست از را  
 نه در دست من آمده و نه از این فکار من  
 سیر نظم اگر نیست باب نمی گیر  
 فرو تویند دفتر بار شعر ابدار من

## امیر قزاق

روم از کار چون افتد بکوی لودار  
 که بدارم و قوتی شد کس کار کار من  
 بر ایش خاک میخوایم که کردم بیدار  
 که به خاطر عیاری آیدش از کار من  
 نشان مندل آن پر چهره رسد بی آرا  
 روم سرشته بر سر تو بجا افتد و چار من  
 بریزد بکس آن گوی آن بهر آن کار  
 که آید ای رقیبان حبابند از کار من  
 کوی ختم با کس خود نمیکشیدی  
 چه می پرسی من جان تو داری از کار من

## جانی

سمن از زان دیدن ای ملکوار  
 که عمری شد به راه تستم از کار من  
 درون دل بود مهر و محبت دلدار  
 درون دیده روز و شب از کار من  
 من فدایم کوی کمال زار فی عالم  
 که کردید سکت ز غم این حال من  
 ز با اقدام از غمت نسیم ز غم دار  
 سمن از جولان داد و لاشوار من  
 بجایند ثانی ز غم فرمود قدم فر  
 شدی ای جانی مونس جان کار من

## بلبل کاتبی قزاق

گویند از عشق نهفتن میسوز  
 این خود حکایت است که گفتن من  
 جوهرش باس عقلم و اندک عشق  
 کان دانه جوهر است که نهفتن من  
 ناصح گو که از عشق دور باش  
 دور این حکایت نهفتن من  
 در هر چو که لایق فو شکسته است  
 که صد بهر شکست نهفتن من  
 چرم در طلبش این کار کاتبی  
 راه بیان این مودت من

## امیر قزاق

مرا نیست از تو که نهفتن میسوز  
 و ز عشق عالمی که نهفتن من  
 ریم گفته شد سخن از کتبای عقل  
 اسرار عشق ماند که گفتن من  
 چار و بی آن و از مره کردم دیچه  
 چون کوی دوست نهفتن من

مار اسب منقود و اولی از هرق حوت  
باری نماید از تو کفنی منیتو  
شاهی تبار شک در دست ابدار  
کان جز بوزن مره منقبتو

**مولانا سلا فیما**

شکل غنیت عشق که گفتی منیتو  
این نیز شکم که منقبت منیتو  
غمهای عشقان که گفتی پیش مار  
دار عجب غنیت که گفتی منیتو  
دندان بقصد لعل لبی که گفتی  
کان لعل کو ریت که گفتی منیتو  
خون لبست چو یاد من از منق  
دلت شک اندام که گفتی منیتو  
برگزید که چشم ملای بشی منقبت  
از منی خسته خانه منیتو

**مولانا مزرا فیما**

در داکه در عشق تو گفتی منیتو  
گفتی منیتو ان نه منیتو  
مارا چو غنیمت غم و خوش فرا  
بی تو بهر وصل شک گفتی منیتو  
خوام ز دیده در عشق من که چو گدا  
بر خاک استان تو گفتی منیتو  
از جوهر رخ غنیمت لعل و جیدار  
دارم حکایتی که گفتی منیتو  
لغزانه شد بر مزار منیتو  
وین قصه را پیش تو گفتی منیتو

**خواجہ آصف فرماید**

غباری که نشاند از زمین منیتو  
بکرم دلش برستم نداستین من  
زین سخن نشود ساز و دگر منیتو  
پری و دست مردم چو ظاهر شد من  
را خند لب تاب ز غم سوزیده ام  
که هر سوختن یار اندازد منیتو  
چو دایم دوری تحمل کرد منیتو  
اهل خواب ندارد منیتو  
چو دوی تان بهر آن زندا تویم  
نمی افتد قبول انجانان منیتو  
پری دیا بجزرت شوقی بود منیتو  
مصور کو کجی عرض نکار منیتو  
تیا با لطف ختم امیر منیتو  
ولی لطف تر هر چه بود منیتو  
بیا با صفتی چشم و لب و دین منیتو  
شب انزدر کند که گفتی منیتو

**مولانا ریاضی فیما**

کدشتی از میرای دی شمع کرم  
لباس را پوشیدی فشانداستین من  
شما بی که شمع سوخت و دگر ان  
کمی دیگر خنین ظم صبح ان منیتو  
قدم بر خاک می آلی بهر زین که کرد  
ز روی گلرانی صد شرف دار منیتو  
مرا از مندی کردی ای شوخ دشتا  
از ان بهر که گوید دگر منیتو  
ریاضی وار کردین در کار کرم  
بر دراهن دارا لعل کرم منیتو

**جامع فتنه گوینا**



چو کردم لاله بکند آنکس زین من  
 فلک خا به حد بر من سوز روی کن  
 مرا صد و ده جانتش ازین من  
 که لعل دل بود از بون جهان چنین من  
 نه هر سو که بیداد بر سر اسرار او  
 که کردون کرد میسازم روی من  
 که یکو بیداد بر سر اسرار او  
 که خواهد شد برون ده آنکس من  
 به از آن لاله زان که در لاله کاش  
 سموم تشنه ای بر نسیم بلبل من  
 از آن پرده هر دم لای من شکر  
 خدایم کن بسند خویشی من  
 سوی ترکان چشم او چنان نیم بید  
 نه هر کوشه کاغذی که از کس من  
 چنان در تشنه ای بر نسیم بلبل  
 که هر چون شمع کیم فدا شوم من  
 اگر گویند خواه هم در میان دین  
 و هم زان آن که خود چو ناله میزند

**استغفار**

مگر در نسیم نه هر نسیم من  
 که باز شعله بر آورد آتش جگر من  
 بگریه گفتم ازین مراد آن خود  
 بخند گفتم برین در کویا من  
 خسته باد طلوع تو ای سبیل من  
 که روز گشت با قبال طلوع من  
 لبم ز سوز نفس سوخته دید آن  
 به وقت آتش عشق تو جمل من  
 ز دیدن تو که در محراب من  
 که چون پر ز لطافت نهانی دگر

لکن

**جمع هر مرتبه**

بیک نظر که جمال تو دیدم من  
 دلم عبور بودی و خوشی جگر من  
 سر به پای سمنند حق تعالی است  
 هوای سبیل دست بردن من  
 تو رفتی از نظر من شدم غم خویش  
 ولی خیال جمالت زلف من  
 من آن که تو دلم ای قفا ای لعل  
 که از نسوم فراق تو خستیدم من  
 در آب و آتش از غم که به دور است  
 خدایم بلبل شکست من  
 بنور روی تو در زیر لعل من  
 مرا که شام چمن چمن شوم من  
 شدم بر یکدست از تو خور من  
 خاطر تو بخاری شد و من

**مولانا جافیه**

مگر شد از غم او پا پا ز خون جگر  
 که قطره قطره چکیدم من  
 شوم چو بجز از خون تو شوم من  
 اگر بگویند او که فستک من  
 چه لطف بود و عفت چه لطف من  
 که سایه برسم انداخت من  
 مگو که پر شد تو به کن عشق من  
 چگونه تو بکنم چون من  
 سرم بر او وفای تو فدا من  
 ز سر کشی ای بزمناز من  
 بهر چه در کرم صورت تو نظر  
 بغیر صورت خوب تو نیست دگر

بشود نقد و جهان بود اگر جان  
نکار لاله رخ دلریای شوگر من

**مولانا صحرانما**

سزایم که قدمم بر زمین  
شمارد است که زین در آتش جگر من  
گذشت آن زمانم بفکر شوخ  
برفت عمر و خفاش نشنفت لفظ  
مبدا چشمم کشیدم از کار کوش  
که خاک بکند را دست من  
پس از وفات فلان بر بزم قدسی  
در آن زمان که شوم بماند من  
چرا بماند آن که در بزم شمع  
چند کج کل شده از خون من  
نه فاسد که پیرای بسوی من آرد  
نه خوی که بان خنجر بر دهن من  
اگر بعضی شدم شهره غری نبود  
چونست کار در غیر عاشقی من

**خواجگاه شیراز قریبا**

مزرع سبز فلک دیدم و دامن  
یادم از کشته خویش لود من  
کفتم ای بخت بخت نشد  
کفتم این همه زما بقتل من  
کرد و پی که بود و چو سحر  
از چراغ تو جو رشید من  
تجربه بر افروز شد که در کین  
تاج کاوس بر دگر کف من  
اسمان کو من و شایین عظمی  
خرمن بجوی خوشه پر من

کو شوار

کو شوار و فعل چه کرد  
دور خونی کند از دست من  
اتش نه بد و یا خرم من  
حافظ این فرقه پشیم من

**مولانا عبد الرحمن صحرانما**

آتم خنجر کین شد و دامن  
بر جای بوم حشر من  
صبر نهاد زل گوشتان من  
بس و قابل از شمع خنجر من  
هر کس از دفتر کل فحش من  
شرح این فخر نوشته من  
نموده روی تو من فلک من  
کو بماند من خوشه پر من  
ترک چشم تو اگر هست من  
در کشم تاج کین من  
دلای من پی قصه دود من  
چند روزی تو هم من  
جامیای من بقیال من  
ختم من سحره اقبال من

**استاد قریبا**

منیچم جامه نود دره من  
که مرا جامی کینه من

**امیریک با صحرانما**

شب عیدم بقرص کرد اش  
من و من نه در کمان من  
که غم گشت تو بایده من  
صد چون عاشق من شود من



چون رسید بسم و در گفت  
باش یکدم بجز قول اندیش  
زلف و لروی تو ای سید عیسی  
عید را روی تو خورشید سحر تو  
زایدم گفت فلک طبع دیوانه  
عقل بن مرخدارا و مکیه بشو

### مولانا عبدالحق صاحب قافیه

هر چه داری شریف و زین سدا  
غم فردا چه خوری ز تو دوری  
سرسالست کیش نه که سال  
بزند از تو خورشید سحر تو  
تانیای شریف و زین پندش  
که خوشایند بود و طلب تو  
قدحی در کس و فارغ نیستی  
که حاصل کونین نیست بدو  
خوشی نیستی بکند از حسن طای  
تا بدان دم که گشته عیش تو

### مولانا عبدالحق صاحب قافیه

مرغ جان که دی تو ای سید  
کنش رشته الاغراق بال او  
که قصد جان فرستد آن مقصود  
دل بکنش زنجیر جان کوی آفتاب او  
بکس در عالم غم نه از سر  
شد ضعیف و چون نامم دل او  
خون کف از او مال بر کعبه او  
تا چو اندر رکاب او چو مال او  
رویش ازیند فرشته که گشته  
یک کشته خویش اندر او مال او

صوفی دل عالمه کردی در دست  
سیدم فوج و چاک لک لک حال او  
و صلی چون طایفه قریب ساز  
در بند درویش و غوغای سخن او

### نوافره

چشم شوخ یا در دینال او  
بست آهوی چرخ نشاند زینال او  
جسم زود او خطه شکر و عسل  
تا بهار رشت جانم بسال او  
نعل و دامن است کوی ازیم شکر  
بکس در میدان خاک و شکر او  
مردم چشم کز کمان جانش پیر  
ظاهر از پس پندار تو مال او  
مردم چشم زوی طایفه او  
رست چون طایفه او مال او

### مولانا رضی قافیه

شب که کشیده ای ز خیال او  
بشرک آید و در دست او  
نیت کردل که قیامتی به خوش  
کان همه در دل خفته بر حال او  
عارضه کند سخن غوغا به چادر  
بر سپهر دلی که گشته ز حال او  
خامه کند بوی ز شرح غم شکر  
تا بهای ز پیر و پند ز حال او  
دیگر ای بنویز باضی لعل از کوی  
چون نیست از دلی که پند ز حال او

### سبب سلاطین قافیه





جز خیال آن بزم نیاورد نظر  
مردم چه منست از خیال او  
عابدی که پیش آن بت سرود  
طاعتی بهتر از آن در همه اعمال او

**مولانا قمر فرما**

میرود آن سروش چون در خیال او  
نیست آن عدت که در پیم قمر خیال او  
ترک من چون بست ترک من  
ترکش و قربان بر سوچو خیال او  
چنگام گشت که شد آن را  
ای فرشته نیست کن نامه اعمال او  
سبز او بسته کرد چرخ خیال او  
چشمه خورشید سبز از لایها خیال او  
داشت این خورشید قمر خیال او  
شد که خوابان از برای او

**خواجسته دافترما**

تا نیکو دیر در عاشق خیال او  
همچو سایه میر یکدم از خیال او  
چون خنجر از دست بدم زوخت  
مرغ دل از روی انباش خیال او  
انداز خیال آن بدم  
در دل می داری سنگ خیال او  
بسم غنچه ترکان که در دست  
چشم ترشوبت منی کو خیال او  
قدردان گشت که در دست  
بسم غنچه ترکان که در دست

**امیر علی شیر قاسم قاسمی**

عالمی که خاسم که بنور دم عالم در  
وز خدای مردم عالم باشد  
نیست در فلک دل با عالم  
نه شمشیر ستم صدمه نه چو مردم  
از پری بویان بهم خیمه دکان کوئی  
نمیزاران یواز جنس بی آدم  
چون توان یافت ای دل در دنیا  
ز انکه شد در خیال آن عالم  
فانید وضع دنیا که اندیشه  
نکته نبود که نبود بر دم

**مولانا بهلا فرما**

عین عجز و جنت از طبع غم  
بچین عجب باکی باشد از غم در  
در دکان غم از لعل تو بجز  
لیک نماند مردم قهر و شیم در  
سالمه بچران از مردم که  
ز لکه حیرانه چون من عالم در  
عاشقانه آن سرور همه عالم  
وان سکان کوی او خیال غم در  
آوازی را شردی از سکان کترین  
و چو کبرخی بسند غم در

**نظم فی**

عالم سستی که پند نیست نفس غم  
عالمی دارد که می پسند عالم  
من چون نادار لب شیرین و جام  
سینه دارم ز جبهه آن کوکب غم  
کو شمر خواهم که فارغی از عالم  
ز غم سود و زیان شکار غم

با سکه کو بران زان طبعی که خواهم که  
سربان یاری که این عالم در دو

**مولانا علی قزقا**

جلسه خواهم که باشد گفت کوی غم  
تا غم خود باز گویم لحظه من هر دم  
من که خورشید عالم در اندر خورشید  
کی بودا که من سپیدم چشمم در  
محنت عالم بجان نام مریدان که  
تا بر آسمان من از محنت عالم در  
دل نهادن اسرار من درون کلم  
چون غمی پس من بای عمارت در  
از دل عالمی خوش که کی نیست مرا  
سینه فکینیت من عالم در

**جواب قزقا**

منه کتبی که کبر است غم  
جای آن کرد که بودا در خسته در  
هر چه می آید که خراب از دست  
غیر عالم که چه نیست غم  
خبر کردی که می کرد و چون غم  
روشن از دست مرا که غم

**شیخ سکا قزقا**

ای لاله جفا که چه می بیند  
این بود و فدا را که چه می بیند  
در کوی قمر و قمر از غم  
کر که بودا که یوسف ندید  
ما هیچ ندید و در غم  
افسانه ایست و غم

در خواب

در خواب که دیدم بترین دالیم  
زان خواب دیدم بترین دالیم  
من و دال صاحب نظران هیند کرد  
الا کاکانه ابروی خسته  
رفقا تو ماند غم این عالم  
غزوت بکه کردن آهوی رمد  
بادست باورین تو خسته شول کرد  
رفتم به عالمه و دشمن شنید  
روی تو بیند که دید که  
کریده بکس با بکند روی تو دید

**امیر حسن قزقا**

ای سهر و فرمان کل تازه دیدم  
کر کس کل و سر و پی تو در خواب  
صبح آید بای و افقون لغت  
هر روز بخواند دست و پی تو  
در آفتاب آتش غیرت ز حقا  
بادی که خاک کروی تو دید  
ابر کرم و طغیان حقیقت  
ای بر همه باریده و بر پایچه  
کر چه بریدت حسن استوایی  
بادات همه میوه مقصود

**جواب سکا قزقا**

ای کشته رخ و زلف را ایش دید  
کریده بسی دیده و شل تو دید  
از گوشه بسی گوشه نشین را کس  
در سینه با چشم سیاه تو کشید  
چشم با شرت دل بر غایت  
چیز که شارت کنی ای دوست دید



زلف تو بپوشید سرای قوت را      ان شعر قنایت به تو بریده  
 سر به جویند بر آب تو قوت      فی الجمله جویند یکوش تو سر  
 ناصح سخن بوالعجب میخواند      سلمان هم از این سخن از کشت

**اشیخ حال خند و نما**

میر که بر جان تو از دیدید      دل آمده نزدیک بر تو خندید  
 ماردی تو دیدیم و زجان خستید      غبار کی بویف اگر دست برید  
 مرزبان کشت فانی که بخواب      ابروی تو دیده سر حرکت کردید  
 من چون گفتم آن زلف که مویک      چون نمایی بکشت میماندید  
 گفتار لطیف کمال برایت      در خدمت خط نموده دلانش طلبید

**امیر عشق و وفا**

ای نمیده بفریشت نه بالای توید      صد گونه بلا از دست تو نمید  
 دیوانه شده عقل در آن گم کردی      لعل تو خواند و خط تو دید  
 یا این صبر شیرین و لطف تو      پیشیت ز تحیر بر حرکت کردید  
 ما شک غبار زده او باز نشاند      بسیار دیدست و فکرش نمید  
 زان گونه که قندیل فسر زنده بود      دل سوخت آن طاق مو بر تو نمید

بیا

بایسل دو چشم چه بود قصه طوفا      از دیده بفریشت بوقا نشاند  
 شاهجی دوست تو حدیث زد با      افوس که رفتی ز جهان بچندید

**امیر عصمت**

ما که قصه نقش دل در دیده کشید      آن قصه تو در زنده وین تو کشید  
 مو که چوین نقشه یا قوت بخبراه      بخت و خوش تر خاصه چکید  
 در صحبت برین خیال تو دل کشید      پیش نظر آورده اگر جان طلبید  
 تا بر من بیاوریش شده افت      شب فترت ز پیش نظر وضع نمید  
 خوابان هر در زند قنای تو خست      اشار جفا که تو جفا که رسید

**مولانا عبدالحق صحرایی**

اگر که ترا بکل رخسار دیدم      باران بهارست کبر لا بکدید  
 تا شک رسیدست بر می تو چو کوا      کریم بر می من سبکی نمید  
 انگشت بروی تو نمیکشتم      کش دیده در آینه رخ تو نمید  
 از چشم و رخسار که بجا که است      کلر که تر و لاله سیر نمید  
 انگشت تو میان مرده و زنده کشید      از بهر ناکوش تو در رشته کشید  
 در صفت بوصف که از تو بجای      زمینان سخن پاک روان کشید

مولانا هکایت

ای تو بری از من دیوانه رسید  
صد بار مرادیده و گویی که ندیده  
دیبا که گمانم ز دور و فراق  
هم چو پیر ایشید و هم بماندیده  
ای دای بران عاشق محروم که هرگز  
نه با تو سخن گفت و نه از تو شنیده  
ای دل که غم خورده و غم آلود  
اوست غمت آه چو غم و کینه  
این سنگ کار کون عجبی که گوی  
خاری غم در پیکر و ریشیده  
از ده نثار چشم لبش کف نشا  
در دال که کف پای بر پیر رسید  
بر روی تو این قله خوشبخت ملک  
کوی که دل از غم بر روی تو دید

جواب گوید

ای تو رخت پرده خورشید دیده  
بر برکت کلت کسبیل خود روی دیده  
یا تو ثابت سلسله بر غمت نشسته  
یا روت خطت عالی بر ناکشیده  
مشق حدیث چون بنفشه درین  
جوبای حال تو چون کس دیده  
بر طرف کل روی تو آن حال لاف  
چون قله از عالی بر ناکشیده  
بر صحنه کشته روان و عریان  
در کوه حسن تو خورشید دیده  
چون ز کعبه روی تو باغ منت  
کس غمزه تو خود آورده ندیده

یاد لکنان صوفی حضرت  
آهوی ملا دیده از دلم رسید  
صد خار بجای تو در دل ریش است  
هر کجی از باغ وصال تو دیده

شیخ سعید

آن سحرمان که چه میرود و راه  
وان چشم آهوانه که چون میگذرد  
کل با وجود او چو کیمیاست  
منه پیش روی او چو ستار است  
کی سر دیده که کمر بست بر جان  
یا ماه چارده که بر سر بند کلاه  
سلطان محبت می روی حدیث  
با تو چو ناله پی سلطان دین  
ای نور دیده پای که بر خاک نشانی  
احزنه بر دو دیده ماه که غزاله  
شهری بگفت کوی تو در شکاف  
شب ز منم کند و تو در خواب  
کویند از خد رکن و راه که بر گیر  
کویم کجی روم کند از رم که بر گیر  
یا زرم حفاظ دامن منم که کف  
از دستت خیزد دست بر سینه

عشاق

روشن روی چو این باید که نگاه  
در محراب بگو چو شمع کند نگاه  
دانی که شمع تو کجا برسم فتنه  
ایجا که کس مرا نشاند نگاه  
باران رحمت تو بحال خود من  
و منی که بر مد از خاک نگاه



کر نسبت باده کم عقل گوید  
 دلم چرا ز دود لم رخ بماند  
 که سحاب می شود ای دل دغای تو  
 آیا بود که خواب سازد بفرغ  
 شوق عادی میل درون غفلت

**مولانا عبدالرحمن جامی**

ایک سواره میرسد کن کارگاه  
 او بیکه ز طرف کبر جان صد امیر  
 در پایه عارضش ازاده صبور  
 بجای ز جام عصفه چو فون بگر خورد  
 خلق نهاد نهاده روی تو بکارگاه

**مولانا رفیع قوتی**

روی تو گرد دعوی غیبی باش  
 عیم مکن اگر تو خواهی مراد دل  
 مردم کند هجوم زهر بوی غم  
 در مانده سلاسل زلف تو عقل کجا  
 خوش آن دی که تو بفرای تو بستان  
 از شوق بای موس تو افتمی راد

چندین

چندین کم اتفاق سازد غیب  
 دی میشی برافروخته بکفت  
 خور نیست غریبی شقت را  
 اشرف نشسته تیکد ز طبعی خوا

**سلطان یعقوب قوتی**

لکرم ز اشک بر لدم علم زاده  
 یقوتی انتظار روی یوسم  
 خواهم گرفت می بین برین  
 مستم علام مری و غم جلم ش

**امیر و سلوک قوتی**

مایم همسایه غمی چار دنیا  
 خوابان بیاده درین جگر خوان  
 ساقی چو من باده مست غریب  
 میراج زنت کوی زن میزد  
 موت زلف هم خماره خفته  
 چون رست ای دریا تو طایفه  
 من میباید سپهری بیاد داده  
 بر جگر که خورد کس نه بین نه  
 بفروختن خشت کرم است با مال  
 همیشه بکوب استی زنده کشت  
 او را از میکش تو شوی خود مراد

**حاجه سلوک قوتی**

اوانه جمالت تا در جفا داد  
 بیاد بود همه بوی تو در کجا  
 خلقی تحب غریب تر خا براد  
 کلبه اشینه بوی تو بکجا داد

سلطان یعقوب قوتی

امیر و سلوک قوتی

حاجه سلوک قوتی

ز پیر بیان گفت کرد و حلقه بیهوش  
شوریدگان موت بیکدیگر فدا  
سوی آمدنم بر باد داد و حاصل  
مطربان ساز ساقی بیاراده  
مایم بسته دل یا قوت و قضا  
باری بخند و یک تامل و کوشش  
ای شهر و جوانی عین جوان  
رغم در میان بر تشنه پیاده  
سنان زبانی تمام گزینست  
بازی کرده داد بازی هر چه

### جواب صفت او را

بیرایای عشق مرد جوان نه  
پیش نیست نمون عاشقی پیاده  
یارب دو دلم سکسب کردان  
کرده و فانی شدم از کوه کانیاده  
در سکنای سنی در شکل زلف  
پیران باده چادر کردیم باده  
مشاط نیست حاجت چون باده  
بیار حال دارد خای باده  
کردم دعای صحت دیدم و چو چاه  
در پای آسمان بر روی خود کانه  
از سبلی خرابم و ز خویش ندانم  
هم خود ز دست رفتم در کوه کانه  
گفتی در کوه بستم و سخت گفتی  
تا این سخن شنیدم از دست و قانه

### میراث حنین کافی نوا

زاده شراب زده را هم مست  
ای شیخ پاکدلم چون بگذرند

یاران می توانم دست بیل نهاد  
داد کسی که چون من از دست داد  
دل جگر از دهنش زلف زین  
خاموش کن جهانم در دهنم  
ای سرشار زبرد و عزت است  
هر چند که شیشه کمرم ز یاد  
رفتم زواران خوش و خواجه  
من باده در میان هم نشسته پیاده  
خوشنمای خوشش ای سوزی جوان  
طرف کایه کشته بند قیامت  
بهار ز فکر آن که بزم خود بر آید  
کای راست تاش بر است و قیامت

### مونا است فریاد

ایز دبار و یان محرابه اکند  
این بس کرده حسنی از مهر نیاده  
رقم ز خود چو کد از خانه سینه  
طرف کایه کشته بند قیامت  
روزم سینه کردی ای شیخ کایه  
خطی نشسته ده کرده عازم  
صبر و ضرورت در تک سینه  
زان خیل صد سوار زین هم سینه  
مستم که این غلظت انجان دل چو  
بر خیزستی که کوئی ستم حارستاد

### امیر حاجت بخش افرا

چون ایخ خوش مایم سر در جهان  
کاهی میان مردم که کوشه فدا  
در چشم من خیالت سلطان نیست  
سویایان زلفش بیاد داد

سنان جوان

امیر حاجت بخش

میراث حنین کافی نوا



دیوانه گشتش از دیدن شسته  
 هر کجا که خست بر خست  
 یاقوب بدارش کجی ز کوه  
 از رسته های ندان لای هم نما  
 چند که سعی کردم انوشیروان  
 بیرون رفت از دل هر تبار

**امیر حشر دیلمی فرما**

خدای داد در دردها کرد  
 بر فتنه جان بتو جای خور با کرد  
 چه چشم که مانده بهر آنست  
 چه دید که منتهی یار کرد  
 بنوده قیمت شمع محفلت  
 به از جلت قرون و غفلت کرد  
 خیالت آمد و درم زهر گشت  
 دویده که در من پیش و مر جاکرد  
 پند از تو خدا آنکه از کشته فغان  
 قصاص کنیم بر کینه با کرد  
 بیایب ز بالای خود در اینوز  
 که سر و تنه کوی بر کجا کرد  
 در جای خست خود دیدن حال نبود  
 به پیش دیده خود هر چه از دکان کرد

**امیر حسن فرما**

زهی بخت بخت مر جاکرد  
 ز شوق روی تو کل سپید قمار کرد  
 چو بخت که چو خوب آید صفت  
 بیک نفس همه در دمار کرد  
 دین خدا ترا دید و شاکفته  
 فرشته روی ترا دید و دمار کرد

نزد غویب چشم داند و بکشت  
 تو نور چشم منی تو دیو چاکرد  
 لبان سر سبز کرده ز غویب  
 دو چشم تو که میباید مترا کرد  
 حسن بکرد در کشته به طریق  
 تو که در همه حلقش رو کرده

**شیخ کمال فرما**

باروان تو زاید چو چشم کرد  
 ترا بکوشه خرابیست دعا کرده  
 خنک و ک غم نیند به چرخان  
 که رحم کرده چشم تو جگر کرده  
 برون از دیر چشم زان داد  
 بخت مر جاکرد لعل از کرد  
 ترک خود و جفا و عدا که کرد  
 وفا کرده که کرده هم جفا کرده  
 رقیبم رحم کرد بدست تو  
 مرا جانی دین جوشا کرد  
 خیال قد لطیف چه میباید  
 چه میباید که این قصه را کرد  
 بهار چکل ز لیل چو بخت کرد  
 بر آید بختان که کرد

**مولانا صلیح حسن فرما**

رسید یار و طریق جفا کرد  
 که ز ابروی من قزوئی کرد  
 نزد چو کل از غنچه پروین  
 نه از سپهر صبر ابقا کرد  
 فغانده رخ توئی ز جوی جفا کرد  
 شیم سنبل و گل هر صبا کرد

امیر حسن فرما

مولانا صلیح حسن فرما

امیر حسن فرما

امیر حسن فرما





مرو بخت در آن چو بخت از آن  
 شکسته کشته بر کمر کلاب زده  
 بیلیکده حاکم که بر تو عرضه کنم  
 هزار صفت دهای مستجاب زده

**مولانا کا تبه فرما**

سحر چنین زکی میر سی شرب زده  
 که آب فروت آتش باقیاب زده  
 چو دیده ابروی ای شهو دیده  
 زود آید و بوسه بر کلاب زده  
 بدل کوه غنیمت بازم نهان  
 از انقباض بر سودرین خراب زده  
 نماند کجای از درختان خورده  
 که در شفت کبر آتش آب زده

**منفسی فرما**

خفت که در چرخ جنتیاب زده  
 ز سبزی فتنه چتری بقیاب زده  
 ز غلغله می تو خوشید در غنیمت  
 ز چین سبیل زلف منقباب زده  
 چو دلایت که بوسه از پنا  
 سری برانوی عشق سما خورده زده  
 عرق معیده بر دین ز خویش  
 نگار من که جز با کلاب زده  
 بیا که بر خیال تو مغلی شبت زده  
 درون زده در از دیوب زده

**مولانا رضی فرما**

بجلی که لبست قند در شرب زده  
 بیا که قفسه بر جام افتاب زده

مهر یاز من و آستان پر مغنا  
 که عیش کوس اقامت برین زده  
 کس که یافت ز کلو نی طمان  
 سادات بدین بوسه کلاب زده  
 بکوی دوست یا فنی ز دیدن کران  
 بجای آب بر خاک کلاب زده

**مولانا حنا فرما**

رسید صبحدم آن زده کل شرب زده  
 بروی کل ز عرق هر طرف کلاب زده  
 ز طره خون ریخته نادر آرد  
 ز چرخ آتش غریب ملو قات زده  
 ز رخسار فروخته آتش شمع زلف  
 چو مویر آتش سوخته چو تاب زده  
 ز جام بلبل آتش بر جوش زده  
 ز زلف چکان زاده کلاب زده  
 کسود حق که کوثر تپه بخت شکر  
 که بر لب روی شوی ز عقیاب زده  
 بطعنه گفت ای مست یاره غنیمت  
 چرا بوقت صبحی شراب زده  
 دید عمارت ملک اندک کوی است  
 که رشت پای بس عالم خراب زده  
 نمیده قفلک چو قلمست عالی  
 که بوسه بر قدم شاه گلیاب زده

**امیر ملک فرما**

بر انداز سه گواه من شرب زده  
 لبش بخنده ملک بر کلاب زده  
 رخ تو مطلع خورشید و حلقه کو  
 ستاره ایست که پیلو اقباب زده

زگر آب دم دیره تو ساکن باش  
 شب کرده مرزبانی کب و ده  
 دل تخته بر لب تخته امه آخر  
 کند زلف تو پر خنجر تاب و ده  
 دلم خراب لی در جهان بکند  
 می که خیمه من منزل غراب و ده  
 هر کتاب که بر حرف عشق بکند  
 کتیده آهی آتش دران کتاب و ده

**امیر خسرو فرمای**

من هر تو بیدید و دل خانه ساخته  
 از من تو خویش را ز چه بیکار ساخته  
 ما هم خسته کرد و دل بهر بیکار  
 معجزه را که داده و خانه ساخته  
 یاران که در قمار گشت کنند  
 بخوابی مرا همه افش ساخته  
 مردم چو بولست شو شاه جوان  
 کار امکاه خویش را بر ساخته  
 آتش خورست مرغ دلم خویش  
 کایزه و فصل قوت و دل ساخته  
 چون ناله شب عاشق گشته است  
 مطرب که صد ترانه مست ساخته  
 من چون یکم بگشاید و من بگشاید  
 سگ شامه سگ دیوان ساخته  
 شانه چو امیر دست که بر یاد  
 برفق اندک مر و قیاس ساخته  
 خورشید تو زبون گشت عا  
 هر خنده خویش را غافل ساز ساخته

**خواجگ آصف فرمای**

مزار

مطرب یکوتر از مستانه ساخته  
 گویم که دواز و کل چنان ساخته  
 در باغ شد ز خار غم اندوه عند  
 اسوده طایری که بویزه ساخته  
 لیلی داشت طافت کردی کتاب  
 بخون سودیده سیاه ساخته  
 ای قصه خوان چه شد که سالی بگوش  
 یکشب صیحت در من افتاب ساخته  
 سوم شبی که یایل شمع رفت شود  
 خود را پری بصورت پروانه ساخته  
 دارد دهوی سدر بلغت ا  
 بارش جیون عشق تو دیوان ساخته

**بخش فرمای**

مشاطه که موی شان ساخته  
 ارباب عقل همه دیوان ساخته  
 از قصه سکندر و دارا که کچر  
 بیم از این حکایت افش ساخته  
 چنان که در ساعه سحر طلب که دو  
 سرابیت ساعه و پیا ساخته  
 در سینه خراج کجاست هر تو  
 کار امکاه خویش را بر ساخته  
 تاخته سب تو را استنای خویش  
 انوشیروان شاه امیر بکانه ساخته  
 از دوزخ و بهشت شان و خلق  
 آن عارفی که بجه و میخانه ساخته  
 چشم پر خشی از پی ایشان مقتدر  
 مردم هزار که بر کیدانه ساخته

**امیر حاج تخلص فرمای**

نورانی

نورانی



چشم که می توکراش افشاخته  
در سکنه امیر قیامت افشاخته  
مشتاق خفته را که لیر افشاخته  
بوی بهار حسن تو دیوانه افشاخته  
در ساختن لک و دم صبر بهم  
تاز فتنه جوی تو باشد افشاخته  
بر شمع شب و ز بکر سوخته  
یکان برای سینه پروانه افشاخته  
پروانه را که مرغ بوی عجب است  
شع از شر آتش خود دانه افشاخته  
بیل بیان غنچه از آن در شکفته  
کود استنان حسن کل افشاخته  
چون دایغ تازه خانه تیار قرق افشاخته  
تاعشق دارد دل ماخانه افشاخته  
در عشق تست لکمی چاره ای پر  
دیوانه که جای بوی رانه افشاخته

**دیوانه فانی**

بازم خون چشم تو افشاخته  
عقل از سرم ربوده و دیوانه افشاخته  
دل خانه انداخته است که کافر  
این خانه را گرفته و بخشایه افشاخته  
یار چه شد دست پست افشاخته  
وز من ترا بهر چه بچانه افشاخته  
از ما نشو بجایت پیش از آنکه خلق  
کویند یک یک همه افشاخته  
دل نیست این که در تن فروده  
دیوانه ایست جلی بوی رانه افشاخته  
چمانی یار و مباد که دم بدم  
دوران ز خاک تا تو پیمانه افشاخته

ثانی

**مناظره**

ما را بهما حسن تو دیوانه افشاخته  
مجنون صفت باطنی افشاخته  
ما نیم در غراب بهج تو ای پر  
دیوانه که بوشه ویرانه افشاخته  
ما را چه استنای بیاری بغیر تو  
کز هر که بود عشق تو پیکانه افشاخته  
کرده شکاف ناوک تو سینه مرا  
انباری مرغ دلم خانه افشاخته  
ثانی بدان امید که شکلی نور کو  
خود را که بوی او مکن یوانه افشاخته

**بیم خسته و دیوانه فانی**

مهر من غراب کشته تر غنچه یک افشاخته  
نظری ز تو غنی الله چه میت سخی افشاخته  
تو به روان و خلقی بهلا که نده سر  
چشم آب شد و راز خرابی کانی افشاخته  
سر آن دو چشمم که چونند آن  
مهر را بگو که ترکان زده و بیکرانی افشاخته  
چو روی پر بخوان دل عارکان  
کز سرم پایت جبهه آتش شاره افشاخته  
موسم بود که دیده زده است تا نفس  
بزارده تخم برخت کم نظاره افشاخته  
چه زنی دم از غیای بر آن نمک کوه  
که بیکر جلالش زرد کند چاره افشاخته  
چو ایرتست فر که جان کشیده  
که برشته توخت و جان بیکرانی افشاخته

**مولانا نظری فانی**

زخم تو غیر مردن من جزیه را چاره  
که دل کذاب دارم بگریه شده  
تو عجب با دلی همه دلبران است  
تو بگری خواهی و دگر آن هر چه  
بهره تو ای که کنی نفس بجای  
نظری بجال می که چه کج زده کنی  
برای که بگری تو اگر نه دست  
بهره کار گذارم که دست نظار  
نغم تو خواره چویم غم خویش که گویم  
که کشت نظری را غم تو زار بار

**بجای غری فریاد**

مهر چیده باشد حکم منده پاره  
که اسیر صبا ایم زشت یک نظاره  
چه تو اضعیت را بکس چو گشتی  
نتوانم از قیامت که نظر کنم دوباره  
تو اگر بمانی منی نیست بجا  
بجز این که جان شیرین بدم بگریه  
همه لبان پیاده پیت بد قیامت  
تو زخمش زهر سو که شامی موه  
ز خطا بود مرادم غم کن که سیه  
چو ز زرد و پیتی بخی زده کنده  
زبان چو تو ندیم لطافت ای  
بسی چو لب جوانی تو چو یک  
چو شماره کسیان سرگرمی خود  
چه شود که نام غمندی بر دزدان

**امیر طاهر فریاد**

بزار دیدم خواهم که زشت کنم قضا  
که بهر نظر ره رویه یکم ز بار

نبیند نه پست نواز و دگر بوی  
که زرد و کوه کن شد دل فدا پاره  
خیان یک نظاره ز رفت بد قیامت  
که بود بجال آن که به پست نه پاره  
تو بدردن چو شان چو من زاری کن  
بغضان خود خوان برتست بر کن  
چو ز پاره طبع است آن من غمناک  
پس ازین غم صوفی دل خسته پاره  
نه نشان کم است بر من که کما  
نخسار دیده برده که تو بکنی  
نه نظری شویت بغضان چو رو  
نه زور و دگر گوان در کوهستان

**اسیر فریاد**

ز بای جبهه در این غمناک  
که ز راه دیده اندید تو پاره  
نشان یک پست استنم قیامت  
زود بای نفی که نوشته ز پاره  
زین ضعیف امیر است برایم  
که ز پاره و افغانی به پست  
تو ز من ملوک من هم کنی غلام  
که بدین جبهه نایب من کنی پاره  
دم تق تو هر که که رسید چو شد  
کشتن بایست که منتت ستاره  
بره تو مرد اسیری قوی چو شایخی  
ز دست چو کرد زنده که زار کوه

**امیر حسن فریاد**

سزو بر کرد کل سیر اسیر کرده  
بمکان عشق را مرست شیدا کرد

در غم فریاد

در غم فریاد



ای بخت پارسا چو بختی  
 من کی زان پارسایم که رو کرده  
 ترک بیا که دست از شهرت  
 بواجب می که چندین شهرت کرده  
 و نیندی که فدایت هر روز  
 ای که در هر عده صلیب و زور کرده  
 هر چه خواهی بکن چون می خواهی  
 با جان کردیم باسی هر چه بیا کرده  
 از لب از غره جان نمی چسبان  
 من ندانم تا چه عوی آشکار کرده  
 ای حسن استین غم خود کون رقم  
 حاصله این ساعت که طر ز فامی کرده

**خواجہ سلمان فرما**

عبارت افتاب سر کویا کرده  
 ز قوت جگر دیکه در پید کرده  
 شل با قوی ز درج خود ریشاده  
 کو پراگینه خویش را شکار کرده  
 در همه عالم نیکی ز فضا کبریا  
 در دل شکم نمیدانم که چون بیا کرده  
 تا بقصد جان کین بر میان کمر  
 صد هزاران جان نثار روی و کار کرده  
 نکت با عاشقان در زیر لب زو  
 عالم اموال را در یکدم لیا کرده  
 بد ازین کرپش خویشم برکنی  
 در میان مردم چو پادشاه کرده  
 که احوال را از کس سلمان غافل کرد  
 از نوای خویش دان این شکم کرده

**مولانا عبدالحق حسن بک فرما**

حسن خویش از روی خوان بکار کرده  
 بر عیشم عاشقان از آفتاب کرده  
 ز آب گل نکش جان خویش نه بود  
 شمع کل خسار و ماه سر و بالا کرده  
 بر عه از جام عشق خود بجا که افکند  
 ذوق و غفل را بسمون شید کرده  
 بر رخ از زلف میکشید سلسله  
 عالمی را بسته از بخیر سودا کرده  
 که چه مشوقی لباس عاشقی پوشیده  
 آنکه از خود جلوه بر خود فنا کرده  
 مویک نیست بجز در زمین و آسمان  
 در هر دم سینه حیرانم که چون کرده  
 یکجای کم اندر عشق ایام و سرمه  
 آفرین یا دهرین رسی که پیدا کرده

**طوسی فرما**

تا بگو کل رسیده بید کرده  
 روز شب قصه پیرانی و لیا کرده  
 از رخ ز پیاو زلف کمرش چسبیده  
 شهر را فتنه و آشوب و غوغا کرده  
 کرده دعوی جوانی با تو سر خطیده  
 در میان باغ از آتش سیر کرده  
 دید در خند سکان خود را از گنج  
 نیکو در ادر میان مردمان کرده  
 طوسی فلان را بر شام میوه می چوشید  
 راستی را خوش غنیمی چه پیدا کرده

**مولانا بلال فرما**

بی حسیت با چرا اینک غوغا کرده  
 کویا امروز صد شستن ما کرده

تست  
گاه چون شیشه شکری چو کاسه  
من نمیدانم چه غایت این کج پند کرده  
ریده جای سست بنشین ز نظر بخت  
مردی کج چون میگردان جا کرده  
گر مسیحا مرده را زنده کردی اند  
تو یک شام کار صد سی کرده  
روشن میگفتم که مصلحت این کج  
دیدن نورشیدار در شب تاریک کرده

جواب گوید

ای صبا کج باغ عاصم را مانت  
مضطرب می پندت که یا کجی کرده

مولانا فیضی

کشته ام دیوانه و جانی دارم جا  
شب بکوی یار باشم روز در دیوانه  
دفع مهرش می نماید از شکایت  
بچو نورم که از روزن دفتر خانه  
هر حالت مردم چشم غریب انگشت  
در محیط افتش موری از برای خانه  
عاشق روی تر لوحی گلستان بود  
سک کوی ترا فردوس بخش خانه  
ای یار منی از ریاضت بدو آید  
کام دل حاصل کردی از لب خانه

مولانا عبدالرحمن جافری

ای ترا چون من بریزان دیوانه  
پیشگاه عارضت شمع خلک پرده  
محنت یعقوبانه در دل من شعله  
تقدیر یوسف بدو رغبت افتاده

نقد جان کول نه به خویش میخوانیم ما  
صرف راه تست اگر داریم درویش  
کج حالت دست بردم پیش پای کج  
مورس کین از نشاید کشت بر دانه  
خان مان کج کشت ویران کج  
بر سر کوی بلاد داریم بخش خانه  
پیدا از انیت در دولت با وصال  
بعد ازین با فراق و کوشش ویرانه  
جای یک چشمه چشم غمت چو قفا  
اه اگر ساقی دوران پرده بخت

امیر خسرو فرشتا

ای ز ماه عارضت نوری هرکات  
دی اسیر بر غم زلفت الی یونان  
مردم از باران چشم غمت ندیده  
کاسه کس خون برین میزدانده  
از برای خجسته و تیرت کج راحت  
سینه پر درد داریم و دل ویرانه  
بر صید مرغ دلها عارضت احوال  
بر سر راه بلا خصمه دلم و دانه  
کرد شمع عارضت ز زوی کرده  
تبرون کرد خون منوی پروانه

مولانا بنانی قزلباش

بی تو چون فریاد کرد شکسته سانه  
می شود از برق آسم رخسار چون شیرانه  
تا که آن نور چشم از خانه آید برو  
بچو خلقه چشم دارم بر در خانه  
میکنند بیکانه از خوشم چند بیکان  
اشنایی می کنند بر لطفه یا بیکانه



مردم خیم بدو بر لعل آن چنان شکن  
 مردم از خون جگر بر میکنند پیمان  
 کاشتم در خاک کوشش دلهای لعل خیم  
 تا هزاران بار دل حاصل شد از پیمان  
 تا صبح نیایی از پیری رویان مکن  
 تا کی ای دل خواهی بر سر دیوار

**صلوات**

مست دلم در دلم بخون صفت خفا  
 هرگز این دیرانه عالی نیست از دیوار  
 هر که باشد شاه فی باید اور از خون  
 غمزه آن کس را که باشد مشکلی بخور  
 از قدر و شکل دل خود جفا آید  
 ای جان کجی چه معنی در چنین میبار  
 کفتم ای جان شای با کف میخاید دل  
 گفت باید مرا از خویشین بکار  
 نیست صلا جای تو کاشانه زرد  
 کج دیری چم کی با گوشه میخانه

**بخت خرفه**

مانده در دل شکل بر قامت جانانه  
 بچو در شمع بر دیوار بخت خفا  
 نقد جان چون نیست نم بران شمع  
 اوجی را که نشاید بود از پروانه  
 گفتش دل قصه جو تو دارد در میان  
 گفت یوانه ست میگوید بخواب  
 از دل بفرار در دعا شمع حقیقت است  
 کج را شمعان صلب کردن بر دیوار  
 ای که میگوید ترا بادل نمیدم چو کاه  
 زندگانی چون کند کس با چنان دیوار

عقب

بخت خفته شوق شد چو سحر از دانه  
 وقت او خوشتر از دگر برانده  
 ای فردر لعل ز خجانه خری جوی  
 زاکمه جرقه شعله شد در چنین کاش

**صفت**

از غم عشقت مرگنی تن نه جانی ماند  
 آن خیالی کشته و زین کاشی ماند  
 با قدم کشته ام بجز آن ابرو کاش  
 چون کاشم فی بروی استخوانی ماند  
 ای فدایت هم جهان روحی بکار وقت  
 رفقه جان زار و جرم تا توانی ماند  
 ای که پیجویی نشانه رو بکوی یاقوت  
 خاک کشته جرم و سر بر آستان ماند  
 در غمهای استخوانم چو خاک کپتین  
 بر کی از ناوک آن نه نشانی ماند  
 ای حسینی باز تو احم خویش را بر اندر  
 مست سر در سجده زینا جوانی ماند

**ملای صید الرحمن جانور**

بر سر کویت زمین خشت استخوانی ماند  
 پیش تریت یاد کار از سر نشانی ماند  
 در میان غمت تا رفقه جود عقل  
 جیت دل سر کشته از کاروانی ماند  
 زیر ابرو چشم و رخسارت بر روی  
 خفته ترک مست و بر بالین کانی ماند  
 یاکلی رازان و دلبوی پشید و خجسته  
 پنجاهی کشته غایب پنجاهی ماند  
 جان بر اوج آسمان راست نشانی  
 بر زمین مرغی ز غالی آشنانی ماند

بی تو گفت و گو خواهم بزبان دست  
چون در ایم در دایان جندان ماند  
مانده جانی از جوانی دور از نیکان  
بال آن داد که مجور از جوانی ماند

**نواخته**

ناوک شوی که در دل چو جانی ماند  
در تن زارم چو منراستخوانی ماند  
نفس نعل تو سبای سگش بین برین  
از مپروین که او بر آسمانی ماند  
رفت جان درین دل از من چو رفتی  
باتن شاعر پیاکار و آلفانی ماند  
آنکه یکدشت از جوانی در پی پری  
از یقین افتاده و دور از گانی ماند  
ای نواهی بلک کویش چو کشتی  
دوست میدارم ترا تا به جانی ماند

**سختی**

دل پاک با هم از سه و روانی ماند  
دوستان را دل ز نامهربانی ماند  
خاست بر کس نظر افکند آن چشم  
بر دم از رنگسان داعی نهانی ماند  
مرغ دل چون جان پر زان چو برود  
ترک سستی پیش خود تیر و گانی ماند  
بر سگش رحمت که از نامهربانی  
مچو ز سوخته پیا بروی نانی ماند  
در حرم وصل جان میت یغی باجو  
چون کسان چاره سبب رانی ماند

**مولانا قاضی**

بها

بر کجا کر نعل شکر کش نشانی ماند  
چشم بر به زان شفا نشانی ماند  
کرده ساقی سرخ رود پیش پای  
هر که بر کف می چون ارغوانی ماند  
خست دوری خود در صبر را اندکی  
کو بیان من جدا از صبر می ماند  
سایه اخگر ای صفا وصل بر وادی  
این زمان یاری که ز من استخوانی ماند  
فیض آن سر کو چو تبخیر نمی ماند  
چین که شمعش این زمان بر گشت

**باشقی**

کر چه جانم رفته و رخم استخوانی ماند  
شاد مانم کز پی تیرت نشانی ماند  
کهنه ای از نایم بر تن او تیج خود  
جان من در تن برای امتحانی ماند  
مرغ سازم زانکشتن این تیغ خود  
تا شود ظاهره اگر خون نهانی ماند  
بر که میگویم بهر افغانه عشق  
بر سه و کوی از من استخوانی ماند  
باشقی چون مانده میدانی همان رسته  
بخشن از حسرت ز پیا جوامانی ماند

**مولانا و قاضی**

دل که در چرخ غم نامهربانی ماند  
رفته از تن جان و شست استخوانی ماند  
این منم افتاده دور از لعل کز  
بار دل پر خون چشم خون نهانی ماند  
بس که آمد در دل تیر تو ای بر کوان  
چو لاله داغ سابر دل نهانی ماند



لب دور از عارض قد تو ای دل  
روی پرایی می رسد مردانی نماند  
واقعی زانو ز کاش دست چنگ  
از تن فرسوده انس شست آنجا

مولانا شافیر

دلغ تیری بر دل زار و کانی نماند  
از پی تیر که گویا نشانی نماند  
جان شری بود آن که پیر عشق  
بمن سر سده کوی از وی آستانه  
تا به دست آن سرور از بهر چرخ  
بر بخار دیده ام لب روانی نماند  
جان برفت و ماند تن عشق این  
که برای آن کس که استخوانی نماند  
محو کشد در خانه زبوی اصل  
لیل و نهار را به جان زبانی نماند

مولانا بدیع فریا

ای منم و عاشق منیم جانی نماند  
دل خود بر کف و بر دست نماند  
استخوانم زان کان بر و نشان  
در غمش است از من دست نماند  
نیت از سر سبز به نام تو نماند  
زان زمین به زمین بر کف نماند  
دل بخار از بهر عالم جانی نماند  
بر میان نازک نازک میانی نماند  
مست پیش عارض حق تو نماند  
سیر زانو تیر و زنی تو نماند  
سز زدن خون از دهن است شام  
مرسد دل بر چون قو شام نماند

چیت دانی آینه پیش رخ نور  
دست در زیر زخمان سر کرا  
کی بدی دل نهد بر زاهد بر و پیش  
در جهان باشد شیرین زبانی نماند

مولانا صافیر

که چه در راه تو از من استخوانی نماند  
کمران عشق را از من نشانی نماند  
خون شده دل از غم و زنجیر  
و ده که دل رقت و بهر خوش نماند  
ی تو نبوده در عمارت مستی نماند  
ابر دیت بالای مصحف که کانی نماند  
رفت صبر و شوق این استخوان  
از تو را که زمین استخوان نماند  
جان من را که شد در ملک تاج  
بر ایثار است من و نم نماند  
سوز این که کربا تلخ من در جان  
چیت که فریاد و شیرین دست نماند  
عاقبت در شاعری صاحب توان نماند  
زانکه ساند سر صاحب و نماند

غیب فریا

مر طرف که رسید او در دل نشانی نماند  
یاد کار از ناوک ابرو کانی نماند  
نچانی که نثار است میخدا عاشق نماند  
چون کند چرخ راه را بهر نماند  
کو حکم بناله من کین نماند  
از ضعیف پوستی بر استخوانی نماند  
شوارم از دم سر کین نماند  
یا بر اهل مشقه چشم جانی نماند

خاک شد مکین غایت از غم باز  
بر سر سر کوی از وی استانی

**مولانا بکافریا**

در ره اندر لکمش به جانت ماند  
هر آن بچار ز دله کار و ماند  
اتش اندیشه عالم را ز غیرت سوخته  
کز بجای خفته آن شوخ و زانی ماند  
چون خراشید بگذری ای و کوفه  
بر قدم از معده جهان ناوانی ماند  
زاتش که چون دقت واری  
برسد بشی که بلبل استانی ماند  
یادم گفتی تراد خان همان آتش  
این کسی را که او را همان ماند  
مهربانی در میان مردمان هرگز نوز  
فایش در دهن نام محسبانی ماند  
اگر بانی پیکل رویش بیدارت  
نوبهار عمر رقت و خویشانی ماند

**استان بکافریا**

جانماش بر سر زانکیده چه  
کین عالم غریب نیست بدیده چه

**خواجہ اصف بکافریا**

زان نوبهار حسن که میوز دامن  
کله مرا شکفت و لی اتش ایر چه  
تا خنده تهنان تان سازم ملک  
بر لب تان خنده نهند آتش چه  
بعد از قمار دست میبرد آید  
بد استند دست میمالد آید

بر کل زمین که ز رویت عرق چکد  
انجا بهار و گل و بویا مسجین چه  
خواهی نهاد مرا بد بر لب اصفی  
اورده کیر ملک جهان در کین چه

**مولانا بکافریا**

ای صید آهوی تو غزالان چنین  
رفت بخت کند کردن شیران دین چه  
ترسم که در جفا دل تو سخت تر شود  
چندین بیکر آینه در رو مبین چه  
تا روی استخوان تن من شود داغ  
دارم همه را داغ تو انجمن چه  
باسوز دل ز شوق رخت چون بخت  
کله دادم ز تربت من آتشین چه  
هر از رخ کو شوم که اهل حسن  
نرسین بر بند و لاله رخ و آتشین چه  
در کوی خویش میدم را و بگو گفت  
ایچا بگو که بر چه بی آبی این چه  
اگر چو خواند طرب خوش بگویند  
کردند از زمین دیر را فرین چه

**مولانا بکافریا**

زین پیش لطف بود کنون تو کجاست  
اول چه بود آن همه و آفرین چه  
خویش زامل در دشتار چه اسکی  
ایشان نیازمند شما زین چه  
غلامی دوست اند که بسیار چه  
با انصاف این دل اند که چه  
ای دیده از غبار زشت تو تیار چه  
کز کبریا تو کل شده روی زمین چه



کر بکذری نیاز چو سیله بسوی دشت  
 بخون شوند مردم صحرانشین همه  
 کز گمان بسوی حبله قریب نمی  
 سازد شمار مقدم تو عقل و دین همه

**سخن آفرینا**

جو رو چنانست کار تو ای نابین  
 بگذر ازین مقام بکاریدین همه  
 نایم ساکنان دیار وفای تو  
 دور از نفیم وصل محبت توین همه  
 دل در عریص وصل تو گم گشت وایش  
 رفتند دانش و فردو عقل و دین همه  
 جانم ز خال دل پای خود بر تو  
 کز آب دیده کل شده روی توین همه  
 صلیح چو این منزل برید بر دست تو  
 خوانند و ترسان بگفت از توین همه

**نظم قریبا**

شکاک بچو فائز ارباب دین همه  
 خوابان حسود بر سر از ارادین همه  
 بر دیگران بخت شیرین کنی بخت  
 بماند بر حشیم و بچین چین همه  
 خوابان نیز سندی بزیاد اهل در  
 ای دل جو در حال و قیادین همه  
 جای رقیب نیز یمن خوانم از خدا  
 یارب که کم شوند ز روی زمین همه  
 نفی کنون نشد در مسکک منت  
 داعی که بود بر دل اندوه کین همه

**جامه مخفی قریبا**

نکی برای کشتن با شرم و کین همه  
 ماکش تو نیم چه حاجت بدین همه  
 دیدم خون چشم تو در لعل و خفا  
 دادم ز دست صبر و دل و عقلین همه  
 از شره افق خیال تو صحرانشین  
 در لب و تشنه عرق بر چسبین همه  
 کر بکذری بجاک شهیدان چو توین  
 مریدان لاله صفت از زمین همه  
 میمان چمن بیدوی زلف توین  
 ای سندی تو خرو و نگران چمن همه  
 دیوانه بس که بر تو گشتند مردمان  
 ویرانه جهان شده مردمانین همه  
 غریب و صفا بمل تو بر جاک دم زند  
 اهل سخن گشتند بر و آورین همه

**شعری که فرمای**

روی بر ما کن اگر طالب درویش  
 دیو خوش خلق باز خود کرد پیش  
 ار زو میگذم با تو دی در بستان  
 یا هر گوشه که باشد که تو خود است  
 کرم از پیش برانی زبونی نزد  
 عفو و پاک ز غرست نهافرما  
 نه کمریزت مرا از تو نه بجا کن  
 چاره صبرست که هم دارم هم نه  
 زنده کی یابم اگر گشتد خوشم کو  
 پادشاهی کنم از بند تو خوشم کو  
 کرد با فاق بکبری خسته آینه را  
 صورتی رو نماید که تو او را با  
 می توانی که در ایسی ز در حدی  
 لیک پروان شدن از خاطر آید

## خواجه نظام

مدح و از روی تو افع بخشد پستان <sup>۲</sup> پیش روی تو زهی روی و زنی پستان <sup>۲</sup>  
 همه خوانند ترا تا که امیران <sup>۲</sup> همه خوانند ترا تا که امیران <sup>۲</sup>  
 سرگردان زمین او که همه سرگردان <sup>۲</sup> خود پیمان شویان بر در سرگردان <sup>۲</sup>  
 ساقی نوبت است که از دست <sup>۲</sup> بدی جای و از دست خودم پستان <sup>۲</sup>  
 کشته دلدل خویشم بطلب چون <sup>۲</sup> که دلم با تو و من خود از میرا <sup>۲</sup>  
 یاد پیمان سخن را تو سورا می <sup>۲</sup> افرین بر غفلت یاد که خوش میرا <sup>۲</sup>

این شعر از خواجه نظام است که در کتاب تاریخ جهانگشای صفی قلی خان آمده است

## خواجه حافظ

احمد الله علی وحدت سلطان <sup>۲</sup> احمد شیخ اویس حسن المیسر <sup>۲</sup>  
 خان بن خان و شهنشاه <sup>۲</sup> انکه میرزا که جهان جهان <sup>۲</sup>  
 دیده نادیده دیدار و بیان <sup>۲</sup> مرجای میوه مدد طلف خوان <sup>۲</sup>  
 ماه اکبر تو بر آید بدو غیش <sup>۲</sup> دولت احمدی و مخزن <sup>۲</sup>  
 جلوه نیت تو دلی برد از راه <sup>۲</sup> چشم بدو که هم جانی و هم <sup>۲</sup>  
 برینج کاکل نرگانه که در طاعت <sup>۲</sup> خورشید و کوشش قافای و چرخ <sup>۲</sup>  
 که چه دویم یاد قیامینو شیم <sup>۲</sup> بعد منزل نبود در سفر و جا <sup>۲</sup>

از کج فارس را غنچه شاد <sup>۲</sup> چند از دجله بجز روی <sup>۲</sup>  
 سر عاشق که خاک به معشوق <sup>۲</sup> کی خلاصش بود از غمت سرگردان <sup>۲</sup>  
 ای نسیم محری خاک به یار <sup>۲</sup> آنکه حافظ از آن دیده خود <sup>۲</sup>

## عالم

کیت آن مرقه قدال رخ <sup>۲</sup> ترک پیکر خورشید و شتر <sup>۲</sup>  
 انکه مرکز کج کوش سوی <sup>۲</sup> نال فی الحسن الی مرتبه <sup>۲</sup>  
 هر که چند برد بالای تو <sup>۲</sup> سر و بالای تو برداد ولی <sup>۲</sup>  
 شاید ای سر که از پاکی <sup>۲</sup> چوب کل خلعت نی پای تو <sup>۲</sup>  
 هر که سر کشه آن دایره <sup>۲</sup> هست پروان مکران دایره <sup>۲</sup>  
 بر که ترکان دو چشم <sup>۲</sup> شویان دید بوی تو مکر <sup>۲</sup>  
 نشوی ای کل رخا سخن <sup>۲</sup> با تو ای کل حکم چون کل <sup>۲</sup>

## بج

ای تراب همه خوابان جهان <sup>۲</sup> دیده عقل میرا تو در <sup>۲</sup>  
 دل ربوری و نعلی که <sup>۲</sup> میدهم جان بوفای تو <sup>۲</sup>  
 زو علم آسمان از حد تو <sup>۲</sup> تیشه دی آتش من <sup>۲</sup>



تو بخوبان همه فغان و غم غم غم  
 که کند شاه شهنش پیش تو افتاد  
 با همه قدر چو خورشید بقر تو رسد  
 افتد از وزن و بر خاک نه پند  
 سو خستم که چه بخورشیدم بچند  
 ساختم با همه پند ملک چندی  
 الله الحمد که آخر بر سایه بگنجد  
 آنکه ملک سلیمان کند از دنیا  
 هم زمان خواند به عظیم جیب آتش  
 هم زمین بگفت که حکم تو مرا از را  
 فخری از وصف وی نظم در بگویند  
 در سخن یافته گوید روش سدا

**امیر خسرو**

بهار آمد ولی بوی از آن گلزار با  
 چه سود از بوی گلزار نسیم با  
 رنجد در جلوه نازست و ناز  
 درینا دیده نجم کنون پیدار با  
 شبانگلان که چون پریشان گشت  
 شفاعت خواه من آن گلزار با  
 چه سود زانکه در شمع بسند غفلت  
 گاهی سوی من زمان نرسد با  
 در آن ساعت که کل بی روی بود  
 بجای هر کلی در دیده ام صد غبار با  
 به خوبی هر چه باین دنیا زاده شد  
 ولیکن از وفا غالی بران رخت با  
 سکان در کوی اویش که در فوار  
 طفیل آن سکان باری مراد با

**خواجہ سلمان فارسی**

مراد است

مراد است پدر زمان بیایا  
 هزاران غم کردارم مرا غم از با  
 خود دارم هم شد خرسوی چشم  
 مرا هر ای آن سر خوش و قیام  
 قدم کر بخند فرمود بروقت ساز  
 رفیق از روز دور از یار و کلام  
 توانستی پت پتین کرد با تو دغا  
 ولی از در کشش خورشید کل رخت با  
 کمال از جمله تشییع که عین یار با  
 ترایسته وصلت آن از یار با

**خواجہ فرید**

جفا بی شد جان و فایر با  
 جفا بی هم خوش است اما این غم

**خواجہ اصفهانی**

شب قدری که میگوید زلف  
 در آن شبخت خوب بود پدید  
 ز خضای زلف نگفت وقت ملا  
 که این حسن از کل پریشان کرد با  
 دلم در ساد روی بهوش شده  
 من عطفی کیار اسال دار با  
 بخوبی تابنودی چون کجاست سخن  
 ز نقش پویای ساد آن رخت با  
 لطافتی خوبان در افتد منو  
 چنین کس به شب صبح پدید با  
 چو برکت غم خورای از آن سخن  
 زابر مرست بران اعفای با  
 بای دیده مانا و او سر فرو دارد  
 مراد دیده هر سوی مراد با

رسید بر سر بالین من ایام  
اجل را هر که از جهان من بجا ران  
زبان پر دوا و مزار اصفی گوید  
ولی دارد که ای قوت کجاست

**مولانا اهل فرما**

زمن بچانه شد چکانه با غنایا  
چه باد که آن یار مست با سر باریا  
در آن کو شتم و از دیدنش غم  
بسته ایچانه از دولت بداریا  
چنان زست این که هرگز در دنیا نمی  
ز خواب چو مست لنگی بیداریا  
برم آنکه در دور جمالت می کلان  
بخای مرده در چشم من جلا ریا  
جفا پای مرا کف می تو مقدار از تو  
مقداری که خود کو بی لب من بداریا  
بعد حست مملای مرده زنده  
علیت منم از انم چیا ریا

**مولانا اهل فرما**

بهار آمد چو از کشت گلشن باریا  
تا شای چمن آن گل سزاریا  
مرا خا رعی که خجسته آن گل خلد  
بز وصل او در دیده اغنایا  
یکدم در غمت جهان دادم ترسید  
که از بهر تو جهان دامن و جلا ریا  
مکه که میت بگرد چون قتل ایچان  
زمن بی اعتبار هم نه این بداریا  
قدرت اعمرا که هم خوردم بر تو  
چه عمر است این که می بر خود ریا

رسید آن نازنین و در طرف  
مرا چون دیگران طموت بداریا  
مرا و زیت املی چون از خواب  
شیر چون زور و روشن ز ریا

**مولانا اهل فرما**

مهرش و سر غریبیم یار باریا  
یام نوده عکس آن کل فریایا  
شبی کف می بخت یکم و مردم ازین  
که چشم من خواب و بخت من بداریا  
ز کوشش منم بی طرفی از تو  
تن و مرده چون گلی بر لب بداریا  
مرا بر سینه یار و یافتم خوبه  
ز بهرین عبادت سالها بداریا  
فنا می بی خورش که مرا نادیدم  
جای هر که در چشم من بداریا

**مولانا اهل فرما**

باستقبال قدرت مرده از تو  
بفرست پانت عجزه کف باریا  
بر یواری که چشم صورتش زین  
سزای خاک منم بستان دیواریا

**ملا عاز فرما**

امر تو عشق تو دلند کجا  
ان خال بر منیت که مر سب  
ایشان کند و در تسلیم بخت  
دور تو و سلسله نامست  
که عکس من و رلف تو در دیده  
مردم نشاند صفای سب



شوق غم و غم از غم که نیست  
 شوق غم و غم از غم که نیست  
 کفم که عمار از چه کند توبه کند  
 توبه ز خودی کن که توبه بجای

**نصیب فرمای**

ای ملک ملامت بپا تو میا  
 در عالم جان حسن ترا مضی  
 ذرات جهان محو در انوار  
 ایک تو دعوی وز خورشید  
 در عقل کسی وصف به مال تو پیر  
 معد و دپه دام وصف تملکت  
 دیوانه و سیرم از آن که کالت  
 دیدیم در پهنه انور  
 نقاش قضا بسته ز کج نور  
 در دیده ما نقش سفیدی و سیا  
 ارواح قدس با هم یکی شط  
 ماییت حسن تو ندانند کا  
 کرتاج فی برسد و کرج بر  
 مقصود نصیری چه بواقی تو

**استایا**

ای ذات تو همایه نور شد  
 چیت آره بر قامت تو شمع

**عصا فرمای**

ای حسن تر از دل ما بر ش  
 ان حسن بخت که بر ش  
 اسرار تو هر عاشق بر کشته  
 وان نیز که دانت ندان

الزهر

کرمش تو غذا است هوای تو بتا  
 مایز نکردیم ازین کفر و بتا  
 هر جا که نه خورشید رخت بیاب  
 کن باز دانت سفیدی سیا  
 ای زاهد ازین صومعه بگریز  
 وی صوفی ازین فرقہ بگریز  
 خوش بختی ای عین دلالت  
 فی باش درین ره که کنون بر سر

**بخت فخری کوی**

ای مکر تو ناخود بقیه ی و سیا  
 کلد قبیلین قول نوشت کوا  
 ظاهر شد از تو غیر از لطف تو  
 ای مظهر لطف و کرم نامتنا  
 رای تو بقدر الهیت موافق  
 ای متقی رای تو تقدیر  
 بر بی سر و پای که نشیند بر  
 فارغ بود از تاج زر و خلعت  
 فخری طلبد جای تو در دیدن  
 ای روشنی چشم سفیدی و سیا

**خواج حافظ فرمای**

در هر دیر معانیست چو شمع  
 خرقه جایی کرو باد و دفرجا  
 دل که اینده شامیت غباری  
 از خدا می طلب صحبت روشن را  
 کرده ام توبه بدست صبر داده  
 که در می خورم فی ج بر نم از  
 جو بیابستم از دیده بدامان  
 بر کنارم نیش نند می بالا

کشتی باده پیاو که مرانی رخ دو کشت بر کو ششم از غول دریا  
 سراسیمه بخت مکر شمع بر آرد بر جان و نه پروانه نذر دهن بر آرد  
 ز کس از لاف نذر از شوخ شمع نروند اهل نظر از پی ناپسند  
 سخن غیر بگو با من معشوق پرستی کرنی و جام میبیم کی بر آرد  
 این صبریم به خوش آمد که حور که بر در میگذرد بارفانی ترست  
 که صدای ازینست که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فردا

**حاجت آفرین**

تا پوئیک از غم رفت بختی میزد در طرف از دیدن دریا  
 من که در سنان بدیدم کوه دست در سنان طوفان سپهر  
 آه از آن نیکس پر مشو آید اهل دنیا بر زمان ناز و کردار و استغنی  
 احکام سرخ و رخ زردم دو کوه استی در دلم از شوق کل سعادت  
 ساقی از جرعه ارادت کرد و در خیز و لاجرم مکش با غم از آرا  
 کوشه بروی ساقی قبح ایستد حاجت نصرت که دست پس است

**امید ششم**

منم و دیر عزالت و زنی دریا به مقصود طلب شد بهرام جا

چشم آب روان و چمن تازه که میزد ویدارین باغ سبزه  
 عرقم از طلب رطل کران بخت ساقی صاف اگر نیت کرم کنی  
 بوی عشق از رقم دگش من می آید بخت بخت که بوی و صبر  
 میگذرد ششم ز در میگذرد عرق ناز سرخوش از در بر آمد ششم ترست

**سفرینا**

دلاستان غم از خانه که پی صید کج زویرانه که بی بخت  
 ترا که نیت زمستی و عاشقی جز راه و ناله مستانه که بی بخت  
 بزار حلقه ندوم بر درو گفت در که میزنی و خانه که بی بخت  
 روای رقیق که خواب بگو گفت زمین که بخودم افسانه که بی بخت  
 اگر نه فتنه بجان میفری بر دلی جز ز غمزه مستانه که بی بخت  
 ترا که بر سر کوبین حال فتنیت ز بزم دانه و پستانه که بی بخت  
 میسر حال دل سحر در فتنه لفتش حکایت دل و دیوانه که بی بخت

**مولانا عبد الرحمن شریف**

بش فروخته رخ خانه که بی بخت بشع ره سوی کاشانه که بی بخت  
 بگو و در حرم کعبه پر سیم خانه چه کعبه و چه حرم خانه که بی بخت



بر لب و خال تو دلهای با کف آزند  
خبر ز دام که ودان که بی پر  
بهر زبان ز تو افسانه کوی <sup>دلان</sup>  
نماه که تو افسانه که بی پر  
دل هزار کس از عشق تست میرا  
ولی تو از دل ویرانه که بی پر  
ز جام عشق تو مست دل از ویرا  
حدیث را غرو چمنان که بی پر  
یکیت کج بوانه جهان جاس  
سراغ کج زویرانه که بی پر

عبدی فرتا

سوز آه و کاشانه که بی پر  
فود ای بدل خانه که بی پر  
هزار دله دیوانه رخت شد  
بکایت دل دیوانه که بی پر  
پراز فانه معشوق و عاشق  
خدا را که زافرا که بی پر  
بجواب رفقه رستی همه رخت  
ز خواب ز کس مست که بی پر  
عید با همه عالم غراب ویران  
دین غراب زویرانه که بی پر

ملوکات فرتا

کشاد صد کده زلف شکار  
ز صد مراد من تا تو ان مراد  
کمی بوصل دهی وعده که قبل  
خوش آن زمان که براید از کجا  
هزار شکرت شود و ایتم هر مو  
بدست اگر قدیم زمان و تو

اگر

اگر هزار خدنگ افکنی نجیب  
خطا مبارک الو از ان هزار  
فدا کاتبی از شیر یار تا دم  
چنین لطیفه نیستند ز صد بار

توب الکتاب بعون الله الملك الو  
ع التاریخ شنبه جمعه  
شهر ربیع الثانی  
سنة ۱۳۱۶



۱۳۱۶



از یکصد و پنجاه شاعر به ترتیب حروف الفبا شرح زیر در این  
مجموعه غزل آورده شده است. به ترتیب دهنده آن بنظر حقیر  
معلم شاعر است که خود او نیز غزلها را جواب گفته شرح  
حال او در کتب سامی آمده است. تالیفی است منیف  
و شریف و نادر الوجود و کلم نظیر. رکن الدین مایو لفرخ  
آهی - آلی - آلی - آصفی - آذری

الف :  
ابن یمن - اسپری - اصیلی - فیری  
امیر شاهی - امیر خسرو - امیر حسن - ایری  
ایمنی - ایر مسعود - انسی

ب  
بدیع - بد خشی - باطی - بنائی  
بش  
ثانی

ج  
جامی - جدائی - جلالی

ح  
حافظ - حالی - حسینی

خ  
خرمی - خیری

د  
دامی - دایمی - دیوانه

رانی - ریاضی - رضی - رحمانی - رفیقی

ز  
زمانی

س  
سعدی - سعد - سیفی - سلمان - سیلی

سالک - سایللی - سلطان یعقوب

ش  
شاه حسین کامی - شاه قاسم انوار

شوقی - شیخی

ص  
صافعی - صالح - صبحی

ض  
ضیائی



ط : طاهری - طوسی

ع : عبید الله خان ازبک - عبیدی - عبید  
عابدی - عالم - عادل - علمی -  
عصمت بخارائی - عراقی - عضد - عماد قیصر

غ : غریبی - غیاثی

ف : فانی - فراقی - فخری - فضلی - فیضی  
فتائی

ق : قبولی

ک : کاتبی - کمال خجندی

گ : گلخانی

ل : لسانی

م : ملک بافیزی - محرمی - معلم  
میر حسن مشهدی - میرهایون - مجنون - منزاری  
سیب - مظفری - مغربی

ن : نامی - نرگسی - نزاری - نستانی - نوائی  
نحوی - نیسی - نظمی - نصیری

و : وقفی

ه : هاشمی - همام تبریزی - هلالی - هلاکی  
همتی







